

PK6540
G2
1827

G U L F S T A N

(ROSE-GARDEN)

SADI OF SHIRAZ

PERSIAN

LONDON:

PRINTED BY J. L. COX, GREAT QUEEN STREET.

3

THE
G U L I S T Ā N

(ROSE-GARDEN)

BY

SĀDĪ OF SHĪRĀZ.

PERSIAN.

LONDON:
PRINTED FOR PARBURY, ALLEN, AND CO.,
LEADENHALL STREET.

1827.

گلستان

شیخ مصلح الدین سعدی

شیرازی

از بوستان

ننازم بسمایه فضل، خویش
بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان بخشد کریم
تو نیز از بدي بینیم در سخن
بخلق، جهان آفرین کارکن

مطبوع فی دار الحکومت

لندن

سنة ۱۸۲۷ مسیحیة

والتسعة

في تصنيفه في سنة ١١٠٠ وابتداءه في سنة ١٠٩٠

في سنة ١٠٩٠

والتسعة

في سنة ١٠٩٠ وابتداءه في سنة ١٠٨٠
في سنة ١٠٨٠ وابتداءه في سنة ١٠٧٠
في سنة ١٠٧٠ وابتداءه في سنة ١٠٦٠
في سنة ١٠٦٠ وابتداءه في سنة ١٠٥٠
في سنة ١٠٥٠ وابتداءه في سنة ١٠٤٠
في سنة ١٠٤٠ وابتداءه في سنة ١٠٣٠
في سنة ١٠٣٠ وابتداءه في سنة ١٠٢٠

في سنة ١٠٢٠ وابتداءه في سنة ١٠١٠

في سنة ١٠١٠

في سنة ١٠٠٠ وابتداءه في سنة ٩٩٠

گلستان
شیخ مُصلح الدین سعدی
شیرازی

مقدمه

گلستان

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نعمت خدایا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میروم ممد حیاتست و چون
بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است
و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید
اعملوا آل داود شکراً
و قلیل من عبادي لشکور

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد
باران رحمت بیکسایش همرا رسیده
و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده

پرده ناموس، بندگان بگناه، فاحش ندرد
و وظیفه روزی بخطائی منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب
گیر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فرّاش باد صبارا گفته تا فرش زمرّدین بگسترند و دایه ابر بهاری را
فرمود تا بنات نبات را در مهد زمین بهرورد و درختان را بخلعت،
نوروزی قباي سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدم موسم ربیع
کلاه، شکوفه بر سر نهاده و عصاره نائی بقدرتش شهد فایق شده و تخم
خرما بتربیتش نخل باسق گشته

قطعه

ابرو باد و مه و خورشید و فلک در کاراند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کائنات و فخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی علیه الصلوٰة و
السلام

بیت

شَفِیعُ مُطَاعِ نَبِیِّ کریم
 قَسِیمِ جَسِیمِ بَسِیمِ وَ سِیمِ

بیت

چه غم دیوارِ اُمت را که باشد چون تو پشیمان
 چه باک از موجِ بحرِ آن را که باشد نوحِ کشتیمان

نظم

بَلِغِ الْعُلَیِّ بِکَمَالِهِ
 کُشِفِ الدُّجَیِّ بِجَمَالِهِ
 حُسْنُتِ جَمِیعِ خِصَالِهِ
 صَلُّوا عَلَیْهِ وَ آله

که هر گه که یکی از بندگانِ گنهگار پریشان روزگار دستِ انابت
 بامیدِ اجابتِ بدرگاهِ حقّ جلّ و علا بردارد ایزدِ تعالی دروئی نظر
 نکند بازش بخواند بازِ اعراض کند بازش بتضرّع و زاری بخواند حقّ
 سبحانه تعالی گوید یا ملائکتی قد استجیبتُ من عبدی و لیس له
 ربّ غیري فقد غفرتُ له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را
 بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم همیدارم

بیت

کرمِ بین و لطفِ خداوندگار
 گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالت بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق
 عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتخیر منسوب که ما عرفناک
 حق معرفتک

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد
 بی دل از بی نشان چه گوید باز
 عاشقان کشتگان معشوقند
 بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر مجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه
 مستغرق شده آنگاه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق
 انبساط گفت از آن بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت
 آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر
 کنم هدیهٔ اصحاب را چون رسیدم بوی گلم چنان مست کرد که
 دامنم از دست برفت

نظم

ای مرغ صحر عشق ز پروانه بیاموز
 کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
 این مدعیان در طلبش بی خبراند
 کان را که خبر شد خبری باز نیامد
 ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
 و ز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

محمد پادشاه اسلام خلد الله ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت
سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الحمیم حدیثش
که همچو شکر می خوردند و رقعۀ منشآتش که چون کاغذ
زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه
خداوند جهان و قطب دایرۀ زمان قایم مقام سلیمان ناصر
اهل ائمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابو بکر بن سعد
بن زنگی ظلّ الله فی ارضه ربّ ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر
کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لا جرم
کافۀ انام از خواص و عوام به محبت او گرائیده اند که الناس علی
دین ملوکهم

رباعی

ز آنکه که ترا بر من مسکین نظر ست
آزارم از آفتاب مشهورتر ست
گر خود همه عیما بدین بنده در ست
هر عیب که سلطان به پسندد هنر است

نظم

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتیم که مشکبوی یا عمیری
 که از بوی دالوینز تو مستم
 بگفتا من گلِ ناچیز بودم
 ولیکن مدتی با گلِ نشستم
 کمالِ همنشین در من اثر کرد
 و گرنه من همان خاکم که هستم
 اللهم متّع المسلمين بطول حیاته
 وَ ضَاعِفْ ثَوَابَ جَمِيلَه وَ حَسَنَاتِه
 وَ اَرْفَعْ دَرَجَةَ اَوْلَادِه وَ وُلَاتِه
 وَ دَمِّرْ عَلٰی اَعْدَائِه وَ شَنَائِه
 بِمَا تُلٰی فِی الْقُرْآنِ مِنْ آیَاتِه
 اللَّهُمَّ آمِنْ بَلَدُهُ وَ اِحْفَظْ وَلَدَهُ

نظم

لقد سعد الدنيا به دام سعده
 و ایده المولی بِالْوِیَةِ النصر
 کذاکَ تنشأُ اَیْمَةُ هُوَ عِرْقُهَا
 وَ حَسُنْ نَبَاتُ الارضِ مِنْ کَرَمِ البَذْرِ

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبتِ حاکمانِ عادل و
 همتِ عالمانِ عامل تا زمانِ قیامت در امان سلامت نگاه دارد

نظم

ندائی که من در اقلیم غربت
 چرا روزگاری بکردم درنگی
 برون رفتم از ننگ، ترکان که دیدم
 جهان در هم افتاده چون موی زنگی
 همه آدمی زاده بودند لیکن
 چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
 درون مردمی چون ملکِ نیک محض
 برون لشکری چون هزیران جنگی
 چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
 پلنگان رها کرده خوی پلنگی
 چنان بود در عهد اول که دیدم
 جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
 چنین شد در ایام سلطان عادل
 اتابک ابو بکر بن سعد زنگی

نظم

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
 تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
 امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
 مانند آستان درت مأمن رضا
 بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
 بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
 یا رب ز بان فتنه نگهدار خاک پارس
 چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سببِ تالیفِ کتابِ گلستان

یکشب تأملِ ایامِ گذشته میکردم و بر عمرِ تلف کرده تأسف
مینخوردم و سنگِ سراجِه دل را بالماسِ آب دیده می سافتم و این
بیشهایی مناسبِ حالِ خود می گفتم

مثنوی

هر دم از عمر میزود نفسي
چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریایی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوسِ رحلت زدند و بار نساخت
خوابِ نوشین بامدادِ رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
و آن دگر بُخت همچنین هوسِ
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی ببايد مُرد
خنک آن کس که گوی نیکی بُرد
برگِ عیشی بگورِ خویش فرست
کس نیارد ز پس ز پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز
 اندکي ماند و خواجه غره هنوز
 اي تهی دست رفته در بازار
 ترسمت بر نياوري دستار
 هر که مزروع خود خورد بخوريد
 وقت خرمنش خوشه بايد چيد
 پند سعدي بگوش جان بشنو
 ره چنين است مرد باش و برو

بعد از تأمل اين معني مصححات آن دیدم که در نشيمن عزلت
 نشينم و دامن از صحبت فرا خود چينم و دفتر از گفتههاي پريشان
 بشويم و من بعد پريشان نگويم

بيت

زبان بريده بکنجي نشست صم و بکم
 به از کسي که زبانش نباشد اندر حکم

تا يکي از دوستان که در کجاوه انيس من بودي و در حجره جليس
 برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت و بساط مراعبت
 گسترد جوابش بگفتم و سر از زانوي تعبد بر نگرفتم رنجيده نگه کرد
 و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست
 بگو اي برادر بلطف و خوشي

که فردا چو پیکِ اجل در رسد
بحکمِ ضرورتِ زبان در کشی

یکی از متعلّقان منش بر حسبِ واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیتِ جزم که بقیّه عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند اگر توانی سرِ خویش گیر و راهِ مجانبت پیش گیر گفتنا بعزتِ عظیم و صحبتِ قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه سخن گفته شود بر عادتِ مألوف و طریقِ معروف که آزردنِ دوستانِ جهلست و کفارتِ یمینِ سهلست خلافِ راهِ صوابست و عکسِ رأیِ اولیِ الباب ذو الفقار علی در نیام و زبانِ سعدی در کام

قطعه

زبان در دهانِ ای خردمند چیست
کلید در گنجِ صاحبِ هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهرِ فروش است یا پیلور

قطعه

اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست
بوقتِ مصلحتِ آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن
بوقتِ گفتن و گفتن بوقتِ خاموشی

في الجملة زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتیم و روی از

مجاورۀ او گردانیدن سرّوت ندانستم که یارِ موافق بود و محبّ صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی در ستیز
که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکمِ ضرورت سخن گفتم و تفرّج کنان بیرون رفتیم در فصلِ ربیع
که صولت برد آرمیده بود و آوان دولت ورد رسیده

بیت

پیراهن سبز بر درختان
چون جامۀ عید، نیکبختان

قطعه

اول، آرد بهشت ماه، جلّالی
بلبل گوینده بر منابرِ قصبان
بر گل، سرخ از نم افتاده لّالی
همچو عرق بر عذارِ شاهدِ غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق، میبیت افتاد موضعی
خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خُردۀ مینا بر خاکش
ریخته و عقدِ ثریا از تاکش در آویخته

قطعه

روضۀ ما، نهرها سلسال
دوخته سجع طیرها موزون

آن پر از لاله‌های رنگارنگ
و بین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایه درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

بامداد که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی
گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و عزیمت شهر کرده
گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقی نباشد و عهد گلستان را وفا
نه و حکما گفته اند هرچه دیر نباید دلبستگی را نشاید گفتا پس
چیست گفتم برای زهد ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان
توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و
گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورفی
گل همین پنج روز و شش باشد
و بین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم از دامن گل برخاست و در دامنم
آویخت الکریم اذا وَعَدَ وَفَى فصلی دو در آن چند روز اتفاق در
بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که

مستکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله از گُل
بوستان بقیعتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنکه
شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار
و پرتو لطف پروردگار ذخیر زمان کشف الأمان المؤید من السماء عضد
الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفتخر الاسلام سعد بن
اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک
العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین
ادام الله تعالی اقبالهما و جعل کل خیر مآلها و بکرشمه لطیف
خداوندي مطالعه فرماید

نظم

گر التفات خداوندیش بیارید
نگار خانۀ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچۀ همایونش
بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کمیر فخر الدین ابو بکر بن ابو نصر
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت
پایی خجالت بر ندارد و در زمرة صاحب جمالان متجلی نشود
مگر آنکه که مجلی گردد بزور قبول امیر کمیر عالم عادل مؤید مظفر

علي الاعداء ظهير، سرير، سلطنت مشير تدبير، مملکت کهف الفقراء
ملان الغرباء، مربی الفضلاء، مُحِبّ الانتقام، افتخار آل فارس يمين
الملک، ملک الخواص، فخر الدولة، و الدين غياث الاسلام و المسلمين
عمدة الملوك و السلاطين، ابو بكر بن ابو نصر، اطل الله عمره و اجل
قدره و شرح صدره و ضاعف اجره، که ممدوح، اکابر آفاقست و مجمع
مکارم، اخلاق

بيت

هر که در سایه عنایت، اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر يکي از ساير بندگان و حواشي خدمتي معين ست که اگر در
اداي آن برخي تهاون و تکاسل روا دارند هراينه در معرض
خطاب آيند و محلّ عتاب مگر برين طايفه درويشان که شکر
نعمت، بزرگان برايشان و ذکر جميل و دعائي خير و اداي چنين
خدمتي در غيبت اوليت رست که در حضور که اين بتّصنع نزديکست
و آن از تکلف دور و باجابت مقرون

نظم

پشت، دوتاي فلک راست شد از خرّمي
تا چو تو فرزند زاک مادر ايام را
حکمت، محض است اگر لطف، جهان آفرين
خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت، جاوید یافت هر که نیکو نام زیست
 کز عقبش ذکر خیر زنده کمد نام را
 وصف، ترا گر کند ور نکند اهل، فضل
 حاجت، مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر، خدمت و موجب، اختیار عزلت
 تقصیر و تقاعدي که در مواظبت، خدمت، بارگاه، خداوندي میروند
 بنابر آنست که طایفه حکماء هند در فضیلت، بزرچمهر سخن
 میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطئست
 یعنی درنگ، بسیار میکند مستمع بسی منتظر باید تا وی تقریر
 سخن کند بزرچمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از
 پشیمانی خوردن چرا گفتم

مثنوی

سخن دان، پرورده پیر کهن
 بیندیشد آنکه بگوید سخن
 مزن بی تأمل بگفتار دم
 نگو کوی گر دیر گویی چه غم
 بیندیش و آنکه بر آور نفس
 و زان پیش بس کن که گویند بس
 بنطق آدمی بهتر است از دواب
 دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان، خداوندي عز نصره که مجمع، اهل دل است

و مرکز علمائی متبحر اگر در سیاحت، سخن دلیری کنم شوخی کرده
باشم و بضاعت، مزجات بحضرت، عزیز آورده و شبه در بازار
جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره
بلند در دامن، کوه، روند نماید پست

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد
دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی کافتاده است آزاده
کس نیاید بجنگ، افتاده
اول اندیشه و انگهی گفتار
پای پیش آمده است پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بوستان
شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان، حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نا بینایان که
تا جای نه بینند پای نه نهند قَدَمُ الْخُرُوجِ قَبْلَ الْوُلُوجِ

مصراع

مردیت بیازمائی انگهی زن کن

نظم

گر چه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روبین چنگ
گر به شیر است در گرفتن، موش
لیک موش است در مصاف، پلنگ

اما با اعتماد، وسعت، اخلاق، بزرگان که عوایب، زیرستان بپوشند
 در افشای جرایم، کهتران نکوشند کلمه چند بر سبیل، اختصار از نوادر
 و آثار و حکایات و اشعار و سیر ملوک، ماضی درین کتاب درج
 کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب، تصنیف، کتاب،
 گلستان این بود و بالله التوفیق

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب
 ز ما هر ذره خاک افتاده جای
 غرض، نقشیست کز ما باز ماند
 که هستی را نمی بینم بقای
 مگر صاحب دلی روزی برحمت
 کند در کار درویشان دعای

امعان، نظر در ترتیب، کتاب و تذهیب، ابواب ایجاز، سخن
 مصلحت دید تا مر این روضه رعنا و حدیقه غلبا چون بهشت
 بهشت باب اتفاق افتاد ازین سبب که مختصر آمد تا بملالت
 نینجامد

باب، اول در سیرت، پادشاهان
 باب، دوم در اخلاق درویشان
 باب، سیوم در فضیلت، قناعت
 باب، چهارم در فواید، خاموشی
 باب، پنجم در عشق و جوانی
 باب، ششم در ضعف و پیری
 باب، هفتم در تاثیر تربیت
 باب، هشتم در آداب، صحبت

تاریخ کتاب

در آن مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

گلستان

باب اول در سیرت ملوک

حکایت ۱

بادشاهی را شنیدم که بگشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

بیت

اذا يَبْسُ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ
كَمَنْوَرٍ مَّغْلُوبٍ يَصُولُ عَلَي الْكَلْبِ

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید که و الْكَاطِمِينَ الْغَيْظِ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ ملک را بر و رحم آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که خدا او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز برآستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و نا سزا گفت ملک روی از این سخن درهم کشید و گفت مرا این دروغ و بی پندیده تر آمد از این راست که تو گفتی

که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنابر خبث و حکما گفته اند
 دروغ، مصلحت آمیز به از راست، فتنه انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید
 حیف باشد که جز نکو گوید

حکمت

بر طاق، ایوان، فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس
 دل اندر جهان آفرین بند و بس
 مکن تکیه بر ملک، دنیا و پشت
 که بسیار کس چون تو پرورد و گشت
 چو آهنگ، رفتن کند جان، پاک
 چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت ۲

یکی از ملوک، خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد
 از وفات، او بصد سال که جمله وجود، او ریخته بود و خاک شده
 مگر چشمان، او که همچنان در چشم خانه همی گردیدند و نظر میکرد
 دند سایر حکما از تاویل، آن عاجز ماندند مگر درویشی که خدمت
 بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست

نظم

بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند
 گر هستیش بروی زمین یک نشان نماند
 و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
 خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند
 زنده است نام، فرخ، نوشیروان بخیر
 گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
 خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
 ز آن پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ۳

ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و
 خوبروی باری پدرش بکراهیت و استخفاف دروی نظر کرد پسر
 بفرامست در یافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان
 بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر النماء نَظِيفَةٌ وَ الْفِيلُ
 حَيْفَةٌ

بیت

أَقَلُّ جِبَالِ الْأَرْضِ طُورٌ
 وَأَنَّهُ لَأَعْظَمُ عِنْدَ اللَّهِ قَدْرًا وَمَنْزِلًا

قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا
 گفت روزی بابل فریه
 اسپ تازی اگر ضعیف بود
 همچنان از طویله خربه

پدر بخندید و ارکان دولت به پسمندیدند و برادران بجان
برنجیدند

نظم

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که آن مدّت ملک را دشمن صعب روی نمود چون دو
لشکر روی بهم آوردند اول کسیکه اسب در میدان جهانید آن
پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندلر میان خاک و خون بینی سری
کآنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد چند از مردان کار دیده بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منست حقیر نمود
تا درشتی هنر نه پنداری
اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طایفه آهننگ،
 گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان
 نبوشید سوارانرا بگفتن او تهوّر زیادت گشت و بیکبار حمله
 کردند شنیدم که در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سرو
 چشمش بموسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی
 عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند
 خواهرش از غره بدید در بچه برهم زد پسر دریافت و دست از
 طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران
 جای ایشان گیرند

بیت

کس نیاید بزیر سایه بوم
 و رهما از جهان شود معدوم

پدرا از این حالت آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی
 بواجبی داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد
 تا فتنه بنشست و نزاع برخاست و گفته اند ده درویش در کلیمی
 بخسپند و دو بادشاه در اقلیمی در نگاجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای
 بذل درویشان کند نیم دگر
 ملک اقلیمی بگیرد بادشاه
 همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت ۴

طایفه دزدان، عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت، بلدان از مکاید، ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم، آنکه ملای منیع از قلّه کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای ساخته مدبران، ممالک، آن طرف در دفع، مضرت، ایشان مشورت کردند اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت، ایشان ممتنع گردد

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی بر آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن بمیل
چو پر شد نشاید گذشتن بمیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس، ایشان بر گماشتند و فرصت نگاهداشتند تا وقتی که بر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان، واقعه دیده و جنگ آزمودن را بفرستادند تا در شعب، جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بکشادند و غنایم بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

بیت

قرص خورشید در سیاهی رفت
یونس اندر دهان ماهی رفت

مردان دلاوران از کمین بدر جستند و دست همه را یگان یگان بر
کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن
اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش
نورسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت
ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر
همچنان از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع
بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن خون او بر بنده منت
نهد ملک روی از این سخن در هم کشید و موافق رأی بلندش
نیامد و گفت

بیت

پرتو نیکان بگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است

نسل و تبار اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ و بنیاد ایشان بر
آوردن بهتر که آتش نشانیدن و اخگر گذاشتن و انعی کشتن و بچه
نگاهداشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر
کز فی بوری یا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً به پسندید و بر حسن رأی ملک
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام مُلْکَه فرمود عین حقیقتست
که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی یکی از ایشان
شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و
خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغي و عناد آن
گروه در نهان وی متمکن نشده است و در حدیثست که مَا مِنْ
مَوْلُودٍ إِلَّا وَ قَدْ یُؤَلَّدُ عَلَی فِطْرَةِ الْإِسْلَامِ ثُمَّ أَبَوَاهُ یَهُودَانَهُ وَ یَنْصَرَانَهُ وَ
یَمَجْسَانَهُ

قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کُفَرِ روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک باو بشفاعت یار شدند تا
ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت
ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شهرد

دیدیم بسی آب ز سر چشمه خُرد
چون بیشتر آمد شتر و بار بُرد

في الجملة وزير پسر را بخانه برد و بنواز و نعمت بپرورد و استاد و
ادیب بتربیتش نصب کرد تا حسن، خطاب ورد، جواب و سایر
آداب، ملوکش بیاموختند تا در نظر همکنان پسندیده آمد باری
وزیر از شمایل و اخلاق او در حضرت، ملک شمه میگفت که
تربیت، عاقلان دروي اثر کرده است و جهل، قدیم از جبلت، او
بدر برده ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمي بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفه اوباش، محله در او پیوستند و عقد،
مرافقت بستند تا بوقت، فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و
نعمت، بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و
عاصی شد ملک را خبر کردند ملک دست، تحیر بدندان گرفت و
گفت

نظم

شمشیر نیک از آهن، بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت، طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین، شوره سنبل بر نیار
 درو تخم، عمل ضایع مگردان
 نکویی با بدان کردن چنانست
 که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت ۵

مرهنگ زاده را بر درِ سرای اغلش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد، خردی آثارِ بزرگی در ناصیه او پیدا

بیت

بالای سرش ز هوشمندی
 می تافت ستاره بلندی

فی الجملة مقبول، سلطان آمد که جمال، صورت و کمال، معنی داشت حو کما گفته اند توانگری بهرست نه بهال بزرگی بعقلست نه بسال ابنای حسن، او برو حسد بردند و بخیانتي متهم کردند و در کشتن، او سعی بیفایده نمودند

مصراع

دشمن چه کند چون مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب، خصمی ایشان در حق، تو چیست گفت در سایه دولت، خداوندي همکنانرا راضي کردم مگر حسود را که راضي نمیشود الا بزوال، نعمت، من دولت و اقبال، خداوندي باد

نظم

توانم آنکه نیازم اندرون، کسی
 حسود را چه کنم کوز خود برنج درست
 بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
 که از مشقت، آن جز بمرگ نتوان رست
 شوربختان بآرزو خواهند
 مقبلان را زوال، نعمت و جاه
 گر نه بیند بروز شپره چشم
 چشمه آفتاب را چه گناه
 راست خواهی هزار چشم چنان
 کور بهتر که آفتاب، سیاه

حکایت ۶

یکی را از ملوک، عجم حکایت کنند که دست، تطاول بمال، رعیت
 دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده خلق از مکاید، ظلمش در
 جهان برفتند و از کُربت، جورش راه، غربت گرفتند چون رعیت
 کم شد ارتفاع، ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان
 از هر طرف زور آوردند

قطعه

هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد
 گو در ایام، سلامت بجوانمردی کوش
 بنده حلقه بگوش ار نموازی برون
 لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزي در مجلس، او کتاب شاهنامه همي خواندند در زوال مملکت،
ضحاک و عهد، فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک
و حشم نداشت برو پادشاهي چه گونه مقرر شد گفت آنچنانکه
شنیدي خلقي برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهي
یافت وزیر گفت چون گرد آمدن، خلق موجب، پادشاهیست تو
خلق را چرا پریشان میکني مگر سر پادشاهي نداري

بیت

همان به که لشکر بجان پروري
که سلطان بلشکر کند سروري

گفت موجب، گرد آمدن، سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را
عدل باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در سایه دولتش ایمن نشینند
و ترا این هر دو نیست

مثنوي

نکند جور پیشه سلطاني
که نیاید زرگرگ چوباني
پادشاهي که طرح، ظلم فکند
پاي دیوار ملک، خویش بکند

ملک را پند، وزیر ناصح موافق، طبع نیامد بند فرمود و بزدان
فرستاد بسی بر نیامد که بني عم، سلطان بمنازعت برخاستند و
بمقاومت لشکر آراستند و ملک، پدر خواستند قومي که از دیست.

تطاؤل، او بجان آمده بودند و پريشان شده بر ايشان گرد آمدند و
تقويت کردند تا ملک از تصرفش بدر رفت

قطعه

پادشاهي کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روزِ سختي دشمن، زور آور است
با رعيت صلح کن و ز جنگ، خصم ايمن نشين
زان که شاهنشاه، عادل را رعيت لشکرست

حكايت ۷

پادشاهي باغلام عجمي در کشتي نشسته بود غلام ديگر دريا ندیده
بود و محنت، کشتي نياز موده گريه و زاري آغاز کرده و لرزه بر
اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عيش
از او منع شد چاره نمیدانستند حکيمي در آن کشتي بود گفت
اگر فرمائي من او را خاموش کنم پادشاه گفت غايت، لطف باشد
حکيم فرمود تا غلام را بدريا انداختند باري چند غوطه خورد موپش
بگرفتند و سوي کشتي آوردند بهر دو دست در دنبال، کشتي
آويخت چون بر آمد بگوشه بنشست و قرار يافت ملک را پسندیده
آمد گفت درين چه حکمتست گفت اول محنت، غرق شدن
نچشیده بود قدر سلامت نمیدانست همچنين قدر عافيت کسي
داند که بمصيبت گرفتار آيد

قطعه

اي سير ترا نان، جوين خوش ننمايد
معشوق، منست آنکه بنزدیک، تو زشتست

حوران بهشتي را دوزخ بود اعراف
از دوزخيان پرس که اعراف بهشتست

بیت

فرقت میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت ۸

هرمز تاجدار را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت خطائی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت من در دل
ایشان بیگرانست و بر عهد من اعتماد کلي ندارند ترسیدم که از
بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار
بستم که گفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
و گر با چو او صد برای بجنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود
بر آرد بجنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت ۹

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی
قطع کرده ناگاه سواری از در آمد و بشارت آورد که فلان قلعه را
بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت

آنطرف بجملگی مطیع، فرمان گشتند چون این سخن بشنید نفسی
سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم را ست یعنی
وارثان مملکت

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمرِ عزیز
که آنچه در دلمست از درم فرار آید
امید بسته بر آمد و لی چه فایده ز آنکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس، رحلت بکوفت دست، اجل
ای دو چشمم وداع، سر بکنید
ای کف، دست و ساعد و بازو
همه تودیع، یکدگر بکنید
بر من افتاده مرگ دشمن، کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت ۱۰

سالی بر بالین، تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در
جامع، دمشق یکی از ملوک، عرب که به بی انصافی موصوف بود
اتفاق بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
و آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنکه روی بمن کرد و گفت از اینجا که هست، درویشان است و
صدق، معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمن، صعب
اندیشناکم گفتم بر رعیت، ضعیف رحمت کن تا از دشمن، قوی
رحمت نه بینی

نظم

ببازوان، توانا و قوت، سربست
خطاست پنجهٔ مسکین، ناتوان بشکست
بترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم، بدی کشت و چشم، نیکی داشت
دماغ، بیمده پخت و خیال، باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد، خلق بده
و گر تو می دهی داد روزِ دادی هست

مثنوی

بني آدم اعضاي يكدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوي بدرد آورد روزگار
دگر عضوهارا نماند قرار
تو کز محنت، دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت ۱۱

درویش، مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف
 بخواندش و گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا جانم بستان
 گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و
 جمله مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زبردست آزار
 گرم تا کی بماند این بازار
 بچه کار آیدت جهان داری
 مردنت به که مردم آزاری

حکایت ۱۲

یکی از ملوک، بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام
 افضلترست گفت ترا خواب، نیم روز تا در آن یک نفس خلق را
 نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز
 گفتم این فتنه است خوابش برده به
 آنکه خوابش بهتر از بیداریست
 آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت ۱۳

یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در
 پایان، مستی میگفت

بیت

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
 کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
 درویشی برهنه بیرون بسرما خفته بود و گفت

بیت

ای آنکه باقبال، تو در عالم نیست
 گیرم که غمت نیست غم، ما هم نیست

ملک را این کلام خوش آمد صرّه هزار دینار از روزن بیرون داشت
 و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه
 ندارم پادشاه را بر ضعف، حال، او رحمت زیادت گشت خلعتی
 بر آن مزید کرد و بیرون فرستاد درویش آن نقد را باندک مدت
 بخورد و تلف کرد و باز آمد

بیت

قرار بر کف، آزادگان نگیرد مال
 نه صبر در دل، عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم بر آمد و
 روی از وی در هم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب، فطنت و
 خبرت که از حدت و سورت، پادشاهان بر حذر باید بود که غالب،
 همت، ایشان بر معضلات، امور مملکت متعلق باشد و تحمل،
 از دحام، عوام نکنند

مثنوي

حرامش بود نعمت پادشاه
 که هنگام فرصت ندارد نگاه
 مجال سخن تا نه بینی ز پیش
 به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
 گفت برانید این گدای شوخ مبدرا که چندین نعمت باندک
 مدت بر انداخت نداند که خزینۀ بیت المال لقمۀ مساکینست
 نه طعمۀ اخوان، شیاطین

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
 زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
 یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که
 چنین کسانرا وجه گشاد بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف
 نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب
 همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنوعیدی
 خسته خاطر کردن

بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
 چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز
 بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت ۱۴

یکی از پادشاهان، پیشین در رعایت، مملکت مُستی کردی و
لشکر بسختی داشتی چون دشمن، صعب روی نمود همه پشت
دادند

بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنانکه غدر کردند با منش دوستی بود ملائتش کردم و
گفتم دوست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر
حال از مخدوم، قدیم، خود برگردد و حقوق، نعمت، سالیان نوردد
گفت اگر بگویم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمدزین
درگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی
نتوان کرد

بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

بیت

إِذَا شَبَّحَ الْكَمِّيَّ يَصُولُ بَطْشًا
و خَاوِي الْبَطْنِ يَبْطُشُ بِالْفِرَارِ

حکایت ۱۵

یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان در آمد و برکت،

صحبت، ایشان دروي اثر کرد و جمعيت، خاطرش دست داد
ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت
معزولي به که مشغولي

رباعي

آنانکه بکنج، عافيت بنشستند
دندان، سگ و دهان، مردم بستند
کاغذ بدريدند و قلم بشکستند
و ز دست و زبان، حرف گيران رستند
ملک گفت هر آينه مارا خردمندی کافي بايد که تدبير مملکت را
شاید گفت نشان، خردمند، کافي آنست که بچنين کارها تن در
ندهد

بيت

همای بر همه مرغان از ان شرف دارد
که استخوان خور و جانور نیاز دارد

مثل

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت، صحبت، شیر بچه وجه اختیار
افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه،
صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل، حمایتش در آمدي و
بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیای تا بحلقه خاصانت
در آورد و از بندگان، مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش، او
ایمن نیستم

بيت

اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگ یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم، حضرت، سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما
گفته اند از تلون، طبع، پادشاهان پر حذر باید بود که گاه بسلامی
برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت، بسیار هنر
بدیمان است و عیب، حکیمان

بیت

تو بر سرِ قدرِ خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت ۱۶

یکی از رفیقان شکایت، روزگارِ نامساعد بنزدیک، من آورد که
کناف، اندک دارم و عیال، بسیار و طاقت، فاقه ندارم بارها در
دلم آمد که باقلیم، دیگر روم تا در هر صورت که زندگانی کنم کسی را
بر نیک و بد، من اطلاع نباشد

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت، اعدای اندیشم که بطعنه در ققاي من بخندند و
سعی مرا در حق، عیال بر عدم، مروت حمل کنند و گویند

قطعه

به بین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی

تن آساي گریند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختي

و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجای شما
جهتي معین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از
عهده شکر آن نتوانم بیرون آمدن گفتم ای یار عمل پادشاه دو
طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رأي خردمندانست
بدین امید در آن بیم افتادن

قطعه

کس نیاید بمحانه درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا بشویش و غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من
نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت ورزد دستش از
حساب بلرزد

بیت

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از
سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محاسب و
آنها که حساب پاکست از محاسبه چه پاکست

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدارای برادر از کس پاک
زنند جامه نا پاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن رُوباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان
و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین
مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه
شتر را با تو چه مناسبتست و ترا باو چه مشابعت گفت خاموش
که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا
غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق
آورده شود مار گزیده مرده باشد و ترا همچنان فضیلت و دیانت
اما حسودان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن
سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
آی و محل عتاب افتی در آن حالت کرا مجال مقاتلت باشد
مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک
ریاست گویی که عاقلان گفته اند

بیت

بدریا در منافع پیشمارست
اگر خواهی سلامت در کنارست

رفیق این سخن بشنید بهم بر آمد و روی در هم کشید و سخنهای

رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم و
درایت و قول، حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دامن که گیرد دست، دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت، من بتعرض میشوند بنزدیک،
صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش
بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چند روز برین بر آمد
لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش به پسندیدند کارش از آن در
گذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن گشت و همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد و
مُشار الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان بر سلامت حالش شادمانی
کردم و گفتم

بیت

ز کار بسته بیندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

بیت

الا لا تحزنن اِخا البَلِيَّةِ
و لِلرَّحْمَانِ اَلطَّافُ خَفِيَّةٌ

بیت

منشین ترش از گردش، ایام که صبر
تلخست و لیکن بر شیرین دارد

در آن مَدّت مرا با جمع، یاران اتفاق، سفر مکه افتاد چون از
زیارت، مکه باز آمدم دو منزل استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم
پریشان و در هیأت، درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه
تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در
کشف حقیقت، آن استقصا نفرمود و یاران، قدیم و دوستان، صمیم
از کلمه حق خاموش شدند و صحبت، دیرینه فراموش کردند

قطعه

بصنع، خدا چون کسی افتاد
همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت
ستایش کُنان دست بر بر نهند

فی الجملة بانواع، عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامتی
حاج برسد از بند، گرانم خلاص کردند و مُلک، موروئم خاص گفتم
آن نوبت اشارت، من قبول نکردی که عمل، پادشاه چون سفر

دریاست سودمند و خطرناک یا گنج بر گیری یا در تلاطم
بمیری

بیت

یا زر بهر دوست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش خراشیدن و نمک
پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت ۱۷

تنبی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته
یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت و اداری
معین کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی کرد نا مناسب حال
درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا
بطریقی کفاف یارانرا مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم
رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگر پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان، حضرت، آن بزرگ بر حال، من واقف شدند
باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر
نشستم و گفتم

بیت

بگذار که بنده کمینم
تا در صف، بندگان نشینم

گفت الله الله چه جاي این سخنست

بیت

گر بر سر و چشم، من نشینی
نازت بکشم که نازینمی

في الجملة بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث، ذلت، یاران
در میان آمد گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند، سابق، الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم ببند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب، معاش، یاران فرمود تا
بر قاعده ماضی مهیا دارند و مونت ایام، تعطیل وفا کنند شکر نعمت

بگفتم و زمین، خدمت ببوسیدم و عذرِ جسارت بخواستم و در
حالت، بیرون آمدن این سخن بگفتم

قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیارِ بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل، امثال، ما نباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت، بی بر سنگ

حکایت ۱۸

ملک زاده گنج، فراوان از پدر میراث یافت دست، کرم بر کشاد و
داد، سخاوت، بداد و نعمت، بی قیاس بر سپاه و رعیت بر سخت

قطعه

نیاساید مشام از طبله عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشنده گی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک، پیشین این
نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحت نهاده دست از این
حرکت کوتاه کن که واقعه در پیشست و دشمنان در پس نباید که
در وقت، حاجت درمائی

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کتخدائی را برنجی

چرا نستانی از هریک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن در هم کشید که موافق، رأیش نیامد و
گفت خدای عز و جل مرا مالک، این مملکت گردانیده است تا
بخورم و به بخشم نه پاسبانم که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرود که نام، نکو گذاشت

حکایت ۱۹

آورده اند که نوشیروان، عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند
نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک آورد نوشیروان گفت
نمک بقیامت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتش از
ین قدر چه خلل زاید گفت بُنیاد، ظلم در جهان اول اندک بوده
است و هر که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسید

قطعه

اگر ز باغ، رعیت ملک خورد سیمی
بر آورند غلامان، او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

بیت

نماند ستمگار بد روزگار
بماند برو لعنت، پایدار

حکایت ۲۱

عاملي را شنيدم که خانهٔ رعيت خراب کردي تا خزانهٔ سلطان آبادان
کند بي خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای تعالی را بیازارد
تا دل خلقي بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بروي گمارد تا
دمار از روزگارش بر آرد

بیت

آتش سوزان نکند باسپند
آنچه کند دود، دل مستمند

لطیفه

گویند سرور در جملهٔ حیوانات شیرست کمترین، جانوران خر و
باتفاق، خردمندان خربار بر به از شیر مردم در

مثنوي

مسکین خراگرچه بي تمیزست
چون بار همیکشد عزیزست
گاوان و خران، بار بردار
به از آدمیان، مردم آزار

ملک را طرفي از نمایم، اخلاق او معلوم شد بشکجه کشیدش و
بانواع، عقوبت بکشت

قطعه

حاصل نشود رضاي سلطان
تا خاطر بندگان نجويي

خواهي که خدای بر تو بخشد
 با خلق خدای کن نکویی
 یکی از ستم دیدگان برو بگذشت و گفت

قطعه

نه هر که قوت، بازو و منصبي دارد
 بسلطنت بخورد مال، مردمان بگذاف
 توان بخلق فرو بردن استخوان، درشت
 ولي شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت ۲۱

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سرِ صالحی زد درویش را
 مجال، انتقام نبود سنگ را با خود نگاه میداشت تا وقتی که ملک
 بر آن لشکری خشم گرفت و در چاهش کرد درویش در آمد و آن
 سنگ را بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من
 چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگست که در فلان
 تاریخ بر سر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی گفت از
 جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت، غنیمت
 شمردم

مثنوی

نامزای را چو بینی بختیار
 عاقلان تسلیم کردند اختیار
 چون نداری ناخن، درنده تیز
 با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد، بازو پنجه کرد
 ساعد، سیمین، خود را رنجه کرد
 باش تا دستش ببندد روزگار
 پس بکام، دوستان مغزش برآر

حکایت ۲۲

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعاده ذکر آن موجه نبود طایفه
 حکمای یونان متفق شدند که مرین در دروازه نیست مگر زهره
 آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک بفرمود طلب کردند
 دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته اند ملک پدر و
 مادرش بخواند و بنعمت، بیگران خوشنود گردانید و قاضی فتوی
 داد که خون، یکی از رعیت ریختن برای سلامتی نفس، پادشاه روا
 باشد جلاد قصد، کشتنش کرد پسر روی بسوی آسمان کرد و بخندید
 ملک گفت که درین حالت چه جای خنده است پسر گفت ناز
 فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
 پادشاهان خواهند اکنون پدر و مادر بعزت، حطام، دنیا مرا بخون
 در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت، خویش در
 هلاک، من بیند بجز خدای تعالی پناهی ندارم

بیت

پیش، که بر آورم ز دستت فریاد
 هم پیش، تو از دست، تو میخوامم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و

گفت هلاک من اولیترست از خون، بیگناهی ریختن سر و چشمش
 بموسید و در کنار گرفت و نعمت، بیگران بخشید و آزاد کرد گویند
 که ملک هم در آن هفته شفا یافت

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
 پیل بانی بر لب دریای نیل
 زیر پایت گردانی حال، مور
 همچو حال، تست زیر پای پیل

حکایت ۲۳

یکی از بندگان، عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز
 آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن، او کرد تا دگر بندگان
 چنین حرکت نکنند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت

بیت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
 بنده چه دعوی کند حکم خداوندرا ست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت، این خاندانم نخواهم که در
 قیامت بخون، من گرفتار آئی اگر این بنده بخواهی کشت باری
 بتاویل، شرع بکش تا در قیامت مؤاخذ نباشی ملک گفت تاویل
 چه گونه کنم گفت اجازت فرمایی تا من وزیر را بکشم آنکه
 بقصاص، او مرا بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید

و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدق
گورِ پدرت این حرام زاده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند گناه از
منست که قول، جکمارا معتبر نداشتم که گفته اند

قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادائی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن
حذر کن کاندرا آماجش نشستی

حکایت ۲۱۴

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همکنان را
در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکو گفتی اتفاق از وی
حرکتی در نظر ملک ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود
سرهنگان، ملاک بسوابق، نعمت معترف بودند و بشکر آن مرتبه
پس در مدت، توکیل، او رفیق و ملاطفت کردند و زجر و معائب
روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن، آخر بدهن میگذرد مؤذیرا
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون، خطاب، ملک بود از عهدۀ بعضی بیرون آمد و به
 بقیمتی در زندان بماند یکی از ملوک، آن نواحی در خفیہ پیغامش
 فرستاد که ملوک، آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی
 عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله عواقبہ بجانب، ما
 التفات کند در رعایت، خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود که
 اعیان، این مملکت بدیدار او مفتخر و جواب، مکتوب را منتظر
 خواجه برین وقوف یافت از خطر اندیشید جواب، مختصر چنانکه
 مصلحت دید بر ظہر ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان،
 ملک برین واقعه مطلع شد و ملک را اعلام کرد و گفت فلان را
 که حبس فرمودہ با ملوک، نواحی مراسلت دارد ملک بهم بر آمد
 و کشف، این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند نوشته
 بود که حسن، ظن، بزرگان بیش از فضیلت، بندہ است و تشریف،
 قبولی که فرمودہ اند بندہ را امکان، اجابت، آن نیست بحکم، آنکه
 پروردہ نعمت، این خاندانم و باندک مایہ تغیر خاطر با ولی نعمت،
 خود بیوفائی نتوان کرد که گفته اند

بیت

آنها که بجای تست ہردم کرمی

عذرش بنہ ار کند بعمری ستمی

ملک را حق شناسی او پسند آمد نعمت و خلعت بخشید و عذر
 خواست که خطا کردم و ترا بی گناہ بیازردم گفت ای خداوند بندہ
 درین حالت شمارا گناہی نمی بیند بلکه تقدیر خدایتعالی چنین

بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق،
نعمت برین بنده داری و ایادی منت

مثنوی

گرگزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد
از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت ۲۵

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلانرا
چندانکه هست مضاعف کنند که ملازم درگاه است و مترصد
فرمان و سایر خدمتگاران بله و لعب مشغولند و در ادای خدمت
متهاون صاحبذلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق
جل و علا همین مثال دارد

نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیوم هر آینه در وی کند باطلف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله

مثنوي

مہتري در قبول، فرمانست
ترک، فرمان دليل، حرمانست
هر که سيماي راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ۲۶

ظالمی را حکایت کنند که هیزم، درویشان خریدی بحیف و
تونگران را دادی بطرح صاحب‌دلی بر او بگذشت و گفت

بیت

ماری تو که هرکرا به بینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ارپیش می‌رود با ما
یا خداوند، غیب دان نرود
زورمندی ممکن بر آهل، زمین
تا دعائی بر آسمان نرود

ظالم از این سخن برنجید و روی از و درهم کشید و برو التفاتی
نکرد تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش
بسوخت و از بستر نرم بر خاکستر گرمش نشاند اتفاق همان صاحب‌دل
بر و بگذشت شنیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش
از کجا در سرائی من افتاد گفت از دود، دل، درویشان

قطعه

حذر کن ز دُودِ درونهای ریش
 که ریش، درون عاقبت سر کند
 بهم بر مکن تا توانی دلی
 که آهی جهانی بهم بر کند

حکمت

بر تاج شاه، کیخسرو نوشته بود

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
 که خلق بر سر ما بر زمین بخواند رفت
 چنانکه دست بدست آمدست مُلک بما
 بدستهای دگر همچنین بخواند رفت

حکایت ۲۷

یکی در صنعت، کشتی بسر آمده بود سبب و شصت بند، فاخر
 درین علم دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش
 با جمال، یکی از شاگردان میلی داشت سبب و پنجاه و نه بندش
 در آموخت مگر یک بند که در تعلیم، آن دفع انداختی پسر در
 صنعت و قوت بسر آمد و کسی را با او امکان، مقاومت نبود تا
 بحدی که پیش، سلطان گفت استاد را فضیلتی که بر منست از
 روی بزرگی و حق، تربیت است و الا بقوت از و کمتر نیستم و
 بصنعت با او برابرم ملک را این ترک، ادب از وی پسندیده نیامد

بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع معین کردند ارکان، دولت و اعیان، حضرت حاضر شدند پسر چون پیل، مست در آمد بصدمتی که اگر کوه، آهنین بودی از جای بر کنیدی استاد دانست که جوان از و بقوت برترست بدان بند، غریب که از وی نهان داشته بود با وی در آویخت جوان دفع، آن ندانست استاد بدو دست از زمین بر داشت و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریب از خلق بر خاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزور و قوت بر من دست نیافت بل که در علم، کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگه میداشتم که حکما گفته اند دوسترا چندان قوت مده که اگر دشمنی کند بتواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم، تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت ۲۸

درویشی مجرّد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت

درویش از آنجا که فراغ ملک، قناعتست سر بر نیاورد و الثفات نکرد و پادشاه از آنجا که سطوت، سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال، حیوانند وزیر گفت پادشاه، روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط، ادب بجای نیاوردی گفت بگو ملک را توقع، خدمت از کسی دار که توقع، نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس، رعایا اند نه رعایا از بهر طاعت، ملوک

قطعه

پادشاه پاسبان، درویشست
گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوبان نیست
بل که چوبان برای خدمت، اوست

قطعه آخری

یکی امروز کامران بینی
دیگریرا دل از مجاهده ریش
روز که چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش
فرق، شاهي و بندگی بر خاست
چون قضای نوشته آید پیش
ار کسی خاک، مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه

گفت آن میخوام که دگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی
 بده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمت هست بدست
 کین دولت و مُلک میروند دست بدست

حکایت ۲۹

یکی از وزرا پیش ذو النون مصری رفت و همت خوانست که روز
 و شب بخدمت سلطان مشغول و بخیرش امیدوار و عقوبتش
 ترسان ذو النون بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنین
 ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی

قطعه

گر نبودی امید راحت ورنج
 پای درویش بر فلک بودی
 و وزیر از خدا بترسیدی
 همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت ۳۰

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملک موجب
 خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این
 عقوبت بیک نفس بر من بر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

رباعي

دوران، بقا چو باد، صحرا بگذشت
تلخي و خوشي و زشت و زيبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
برگردن، او بماند و بر ما بگذشت

ملک را این نصیحت، او سودمند آمد و از سرِ خون، او درگذشت
و عذر خواست

حکایت ۳۱

وزرای نوشیروان در مهمتی از مصالح، مملکت اندیشه میکردند و
هر یکی بر وفق، دانش، خود رأی میزد ملک نیز همچنین اندیشه
میکرد بزرچمهر را رأی ملک اختیار افتاد وزیران در سر گفتندش
رأی ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب
آنکه انجام، کار معلوم نیست و رأی همکنان در مشیت، الله
تعالی است که صواب آید یا خطا پس موافقت رأی ملک
اولیتر است تا اگر خلاف، صواب آید بعلت، متابعت، او از
معاذت، او ایمن باشیم

مثنوي

خلاف، رأی سلطان رأی جُستن
بخون، خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این
باید گفت اینک ماه و پروین

حکایت ۳۲

شیادی گیسوان بر تافت که من علویم و با قافله حجاز بشهر در آمد
 که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی
 از ندمای ملک در آن سال از سفر آمده بود گفت من او را در
 عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد و دیگر میگفت
 پدرش نصرانی بود در ملاطیه علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان
 انوری یافتند ملک فرمود تا بزنند و برانند که چندین دروغ چرا
 گفتی گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست
 نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد
 دو پیمانۀ آبست و یک چمچۀ دروغ
 گراز بنده لغوی شنیدی مرغ
 جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راستتر سخن در عمر خود نگفته بفرمود
 تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند

حکایت ۳۳

آورده اند که یکی از وزرا بر زیرستان رحمت آوردی و صلاح
 همکنان جستی اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد همکنان در موجب
 استخلاص او سعی کردند و وکلان بر روی در معاقبتش ملاطفت
 کردند و بزرگان دیگر در سیر نیک او بیادشاه گفتند تا ملک

از سر خطای او در گذشت صاحب‌دلی برین حال اطلاع یافت
و گفت

قطعه

تا دل، دوستان بدست آری
بوستان، پدر فروخته به
پختن، دیگ نیک خواهان را
هر چه رخت، سر است سوخته به
با بدان‌دیش هم نکویی کن
دهن، سگ بلغمه دوخته به

حکایت ۳۴

یکی از پسران، هارون الرشید پیش، پدر آمد خشمناک که فلان
سرهنگ زاده مرا دشنام داد بمادر هارون ارکان، دولت را گفت
جزای این چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم
آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام، مادرش ده نه
چندان که انتقام از حد گذرد آنگاه ظلم از طرف، ما باشد

قطعه

نه مرد ست آن بنزدیک، خردمند
که با پیل، دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

مثنوي

يکي را زشت خوي داد دشنام
تحمّل کرد و گفت اي نيک فرجام
بتر زانم که خواهي گفتن آئي
که دانم عيب من چونمن نداني

حکایت ۳۵

با طایفه بزرگان در کشتي بودم زورقي در پاي ما غرق شد و دو
برادر بگردابي در افتادند يکي از بزرگان ملاح را گفت که بگير
آن هر دو برادر را تا ترا صد دينار بدهم ملاح آمد تا يکي را خلاص
کرد و ديگري هلاک شد گفتم بقيت عمرش نمانده بود از ان
سبب در گرفتن او تأخير افتاد ملاح بخنديد و گفت آنچه تو گفتي
يقين ست و ديگر خاطر من به رهانيدن اين بيشر بود بسبب
آنکه وقتي در بيابان مانده بودم اين مرا بر اشتر نشانند و از دست
آن ديگر تازيانه خورده بودم در طفلي گفتم صدق الله العظيم که من
عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَ مِنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا

قطعه

تا تواني درون کس مخراش
کاندرين راه خاها باشد
کار درویش مستمند بر آر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت ۳۶

دو برادر بودند یکی خدمت، سلطان کردی و دیگری بسعی، بازوان
 نان خوردی باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت، سلطان
 نمیکنی تا از مشقت، کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از
 مذلت، خدمت رهایی یابی که حکما گفته اند نان، خود خوردن
 و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن

بیت

بدست آهک، تفته کردن خمیر
 به از دست بر سینه پیمیش، امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد
 تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
 ای شکم خیره بنانی بساز
 تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت ۳۷

کسی پیش، نوشیروان، عادل مژده آورد که خدای عز و جل فلان
 دشمنت برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرق گذاشت

بیت

مرا بمرگ، عدو جای شادمانی نیست
 که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت ۳۸

گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن میگفتند بزرچمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگویی گفت وزرا امثال بر مثال اطباء اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رأی شما بر صوابست مرا دران سخن گفتن حکمت نباشد

قطعه

چو کاری بی فضل، من بر آید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت ۳۹

هارون الرشید را چون مُلک، مصر مُسلم شد گفت بخلاف آن طاعی که بغرور مُلک، مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بکمترین، بندگان سیاهی داشت کودن نام، او خُصیب مُلک، مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت، او بحدّی بود که طایفه حرّاث، مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران، بی وقت آمد تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن صاحب‌دلی بشنید و گفت

مشنوی

اگر روزی بدانش در فردی
ز نا دان تنگ روزیتر نبودی

بنادان آنچنان روزي رساند
که صد دانا دران حيران بهماند

مثنوي

بخت و دولت بکارداني نيست
جز بتأيد آسماني نيست
افتادست در جهان بسيار
بي تميز ارجمند و عاقل، خوار
کيمياگر بغيصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه يافته گنج

حكايت ۴۰

يکي را از ملوک کنيزک، چيني آورده بودند خواست که در
حالت، مستي با وي جمع آيد دختر ممانعت کرد ملک در
خشم شد و مراورا از بندگان بسياهي بخشيد که لب، زيرينش از
پرده بيبي برگذشته بود و زيرينش بگريمان فرو هسته هيکلي بود که
صخر جني از طلعتش برميد و عين القطر از بغلش بکنديدي

بيت

تو گويي تا قيامت زشت رويي
برو ختمست و بر يوسف نکويي

قطعه

شخصي نه چنان کريه منظر
کز زشتي او خبر توان داد

و انگر بغلش نَعُوْ بِاللّٰه

مُردار بافتاب، مردار

سیاهرا دران مدت نفس، طالب بود و شهوت، غالب مهرش
بجنبید و مهرش بر داشت بامدادان ملک کنیزک را جست و
نیافت ما چرا گفتند خشم گرفت و بفرمود تا سیاهرا با کنیزک
دست و پا استقرار به بندند و از بام، جوسق بخندق در اندازند
یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
سیاهرا درین خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران ببخشش
و انعام، خداوندی معتادند گفت اگر در مفاوضه او شیی تأخیر
کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند

قطعه

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسد

تو مپندار که از پیل، دمان اندیشد

ملحد، گرسنه در خانه خالی پر خوان

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت سیاهرا بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده او هم اورا
شاید

قطعه

هرگز اورا بدوستی مپسند

که رود جایی نا پسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورده دهان، کندیده

قطعه

دست، سلطان دگر کجا ببند
چون بسرگین در افتاد ترنج
تشنه را دل کجا بخواد آب،
کوزه بگذشته بر دهان، سکنج

حکایت ۱۴۱

اسکندر رومی را گفتند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که
ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمرو لشکر بیش ازین بود و
چنین فاتحی میسر نشد گفت بعون، خدای تعالی هر مملکتی که
گرفتم رعیتش نیازدم و نام، پادشاهان جز به نیکویی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل، خرد
که نام، بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچست چون می بگذرد
بخت و تخت و امر نهی و گیر و دار
نام، نیک، رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام، نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت ۱

از بزرگان پارسائی را گفت که چه گوئی در حق فلان عابد که
دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت در ظاهرش عیب
نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

قطعه

هرکرا جامهٔ پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندائی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت ۲

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده میزاید و می گفت یا
غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید

قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من
بنده امید آورده ام نه طاعت و بدرویزه آمدم نه بتجارت اصنع
بی ما انت اهل و لا تفعل بی ما انا اهل

بیت

گر کُشی در جرم بخشي روي و سر بر آستانم
بندۀ را فرمان نباشد هر چه فرمائي برانم

قطعه

بر درِ کعبه سائلي دیدم
که همي گفت و میگريستي خوش
من نگویم که طاعتم به پذیر
قلم عفو برگناهم کش

حکایت ۳

عبد القادر گیلانی در حرم کعبه روي بر حصا نهاده همیگفت اي
خداوند بخشاي و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا
پیرانگیز تا در روي نیکان شرمسار نشوم

قطعه

روي بر خاک، عجز میگویم
هر سحرگه که یاد مي آید
اي که هرگز فرامشت نکم
هیچت از بندۀ یاد مي آید

حکایت ۴

دُزدی در خانهٔ پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت
دلشنگ شد پارسارا خبر شد کلیمی که بران خفته بود در راه گذر
دزد انداخت تا محروم نگردد

قطعه

شنیدم که مردان، راه خدا
 دل دشمنانرا نکردند تنگ
 ترا کی میسر شود این مقام
 که با دوستانیت خلافت و جنگ

مودت، اهل، صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست
 عیب گیرند و پیشت بمیرند

بیت

در برابر چو گوسپند، سلیم
 در قفا همچو گرگ، مردم خوار

بیت

هر که عیب، دگران پیش، تو آورد و شمرد
 بیگمان عیب، تو پیش، دگران خواهد بُرد

حکایت ۵

تني چند از روندگان متفق، سياحت بودند و شريگ، رنج و
 راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و
 اخلاق، بزرگان بدیع است روی از مصاحبت، مسکینان تافتن و
 فایده دریغ داشتن که من در نفس، خویش اینقدر قوت و قدرت
 می شناسم که در خدمت، مردان یار شاطر باشم نه بارِ خاطر

بیت

إِنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي
أَسْعَى لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِي

یکی از ان میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که
در بین روزها دزدی بصورت درویشان در آمد و خود را در سلک
صحبت ما منتظم کرد

بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فصولش نبردند و
بیاری قبولش کردند

مثنوی

ظاهر حال عارفان دلخست
اینقدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
زاهدی در پلاس پوشی نیست
زاهد پاک باش و اطلس پوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسی نه ترک جامه و بس
در کج آگند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود

في الجملة روزي تا بشب رفته بودیم و شبانگه بیای حصار

خفته دزد، بی توفیق ابریق، رفیق برداشت که بطهارت میروم
او خود بغارت میرفت

بیت

پارسا بین که خرّقه در بر کرد
جامه کعبه را جلّ خر کرد

چندانکه از نظرِ درویشان غایب گشت بُرجی بر رفت و دُرّجی
بدزدید تا روزِ روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود
و رفیقان، بی گناه خفته بامدادان همراه بقلعه بردند و بزدان
کردند از آن تاریخ ترک، صحبت گفتیم و طریق، عزّت گرفتیم که
السَّلامَةُ فِي الْوَحْدَةِ.

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف زار
بیالاید همه گاوان، ده را

گفتم منتِ خدا را عزّ و جلّ که از فواید، درویشان محروم نماندم
اگر چه از صحبت، ایشان وحید شدم و بدین حکایت مستفید
گشتم و امثال، مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوي

بيک نا تراشیده در مجلسي
 برنجد دل، هوشمندان بسي
 اگر برکه پر کنند از گلاب
 سگي دروي افتد کند منجلاّب

حکایت ۶

زاهدي مهمان، پادشاهي بود چون بر سفره بنشستند کمتر از آن
 خورد که عادت او بود چون بنماز برخاستند بيشر از آن کرد که
 عادت او بود تا ظن، صلاحيت در حق او زيادت کنند

بیت

ترسم نرسي بکعبه اي اعرابي
 کين ره که تو ميروي بترکستانست

چون بمقام، خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسري
 داشت صاحب، فراست گفت اي پدر در دعوت سلطان چيزي
 نخوردي گفت در نظر ايشان چيزي نخوردم که بکار آيد گفت
 نمازرا هم قضا کن که چيزي نکردي که بکار آيد

قطعه

اي هنرها نهاده بر کف دست
 عيبتها بر گرفته زير بغل
 تا چه خواهي خريدن اي مغرور
 روز درماندگي بسيم، دغل

حکایت ۸

یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بهم نیسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از ینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوی مَرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین خلق افتی

قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتر را
که دارد پرده پندار در پیش
گرش چشم خدا بینی به بخشد
نه بیند هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت ۸

بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همی نمودند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

بیت

كَفَيْتَ أَذِيَّ يَا مَنْ تَعُدُّ مَحَاسِنِي
عَلَانِيَتِي هَذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِي

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
و ز خبث باطنم سرخجالت افتاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت ۹

یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور
بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه
کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت
بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز پرداختند یکی از
اصحاب گفت مرا مشکلی هست شیخ گفت آن چیست گفت
یاد دارم که بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمیشد و
امروز درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود در
ین چه حکمتست سر بحیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار
سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم محمد مصطفی صلی
الله علیه وسلم گفت لی مع الله وقت لایسعی فیهِ ملک مقرب
و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل
و میکائیل نه پرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی
که مشاهدۃ الابرار بین التجلی و الاستتار می نماید و می رباید

بیت

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

أَشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بَغَيْرِ وَسِيلَةٍ
فِيَلْحَقْنِي شَأْنٌ أَصْلُ طَرِيقَا
يُوجِجُ نَارًا ثُمَّ يُطْفِئُ بِرَشَةٍ
لِذَلِكَ تَرَانِي مُحَرَّقَا وَغَرِيقَا

حکایت ۱۰ منظومه

یکی پُرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیرِ خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گاهی بر طارم، اَعْلَا نشینم
گاهی بر پشت، پائِی خود نه بینم
اگر درویش بر حالی بماندی
سردست از دو عالم بر فشاندی

حکایت ۱۱

در جامع، بعلبک کلمه چند بر طریق، وعظ می‌گفتم با جماعتی
افسرده دل، مُرده راه از عالم، صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در
نمی‌گیرد و آتش، گرم، من در همیزم، تر ایشان اثر نمیکند دریغ
آمدم بتربیت، ستوران و آئینه داری در محله کوران و لیکن در
معنی باز بود و سلسله سخن دراز در بیان، این آیت که وَ نَحْنُ

اقرب الیه من حبل الوريد سخن بجای رسانیده بودم که
گفتم

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبت که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفتم که او
در کنار من و من مهجورم

من از شراب، این سخن مست و فصله قذح در دست که رونده
از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد نعره چنان زن که
دیگران به موافقت، او در خروش آمدند و خامان، مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران، با خبر در حضور و نزدیکان، بی بصر دور

قطعه

فهم، سخن چون نکند مستمع
قوت، طبع از متکلم مجوی
فسحت، میدان، ارادت بیار
تا بزند مرد، سخن گوی گوی

حکایت ۱۲

شی در بیابان، مکه از غایت، بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم
و شترانرا گفتم دست از من دار

قطعه

پای مسکین، پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم، فربهی لاغر
لاغر مُرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیشست و حرامی در پس اگر رفتی
بُردی اگر خفتی مُردی

بیت

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب، رحیل ولی ترک، جان ببايد گفت

حکایت ۱۳

پارسائی را دیدم بر کنارِ دریا که زخم، پلنگ داشت و بهیچ دارو به
نمیشد و مدتها در آن رنجور بود و دمبدم شکرِ خدایتعالی همی
گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

گر مرا زار بگشتن دهد آن یارِ عزیز
تا نگوئی که در اندم غم، جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت ۱۴

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم
فرمود که دستش ببرند صاحب، گلیم شفاعت کرد که من او را بجل
کردم حاکم گفت بشفاعت، تو حدّ، شرع فرو نگذارم گفت راست

فرمودي اما هر که از مال، وقف چيزي بَدُزدَد قطعش لازم نيابد
 که الفقير لا يَمْلِكُ شيا و لا يَمْلِكُ هر چه درويشانرا ست وقف
 محتاجانست حاکم دست از و بداشت و گفت جهان بر تو تنگ
 آمده بود که دُزدي نکردي الا از خانه چنين ياري گفت اي خداوند
 نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت

چون فروماني بسختي تن بعجز اندر مده
 دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستين

حکایت ۱۵

يکي از پادشاهان پارسايي را گفت هيچت از ما ياد مي آيد گفت
 بلي هر گه که خدايرا فراهموش ميکنم

بیت

هر سو دود آن کش ز در خويش براند
 و انرا که بخواند بدر کس نه دواند

حکایت ۱۶

يکي از صالحان پادشاهي را بخواب ديد در بهشت و پارسايي را در
 دوزخ پُرسيده که موجب درجات، آن چيست و سبب درکات،
 اين چه که ما بخلاف اين پنداشتيم گفتند آن پادشاه بمحبت،
 درويشان در بهشت است و اين پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسمیم و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه، برگي داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه، تئری دار

حکایت ۱۷

پیاده سر و پا برهنه با کاروان، حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد
خرامان همی رفت و میگفت

نظم

نه بر اشتری سوارم نه چو استر زیر بارم
نه خداوند، رعیت نه غلام، شهریارم
غم، موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی
بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود
رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید و مرد درویش ببالینش بیامد و
گفت ما بسختی نمرديم و تو بر بختي بُمُردِي

بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست

چون روز شد او بُرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسپ تیز رو که بماند

خر لنگ جان بمنزل بُرد

بس که در خاک تندرستانرا
دفع کردند و زخم خورده نمرود

حکایت ۱۸

عابدي را پادشاهي طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا
ضعیف شوم مگر اعتقاد در حق من زیاده کند آورده اند که داروي
قاتل بخورد و بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیده‌ش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز

بیت

چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت ۱۹

کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بُردند بازرگانان
گریه وزاری کردند و خدا و رسول شفیع آوردند فایده نداد

بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمه چند

از حکمت و موعظت با اینان بگوي باشد که طرفي از مال ما
دست بدارند که دريغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد
لَقَمَان گفت دريغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن

قطعه

آهني را که موريانه بخورد
نتوان بُرد ازو بصيقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن، وعظ
نرود مِيخ، آهني در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده و گر نه ستمگر بزور بستاند

حکایت ۲۰

چندانکه مرا شیخ شمس الدین ابو الفرج بن جوزي بترک سماع
فرمودي و بخلوت و عزلت اشارت کردي عنفوان، شبام غالب
آمدي و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رأي مُرتي برفتمی و از
سماع و مخالطت حظي بر گرفتمی چون نصیحت شیخم یاد
آمدي گفتمی

بیت

قاضي ار با ما نشیند بر فشاند دست را
محتسب گرمي خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع، قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم

بیت

گوئی رگ، جان میگسلد زخمه سازش

نا خوشتر از آوازِ مرگ، پدر آوازش

گاهی انگشت، حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب و گه خاموش

یُهاجِ الی صوتِ الاغائی بِطِیْبَه

و انتَ مَغْنِ ان سَکَتَ تَطِیْب

بیت

نه بیند کسی در سماعت خوشی

مگر وقت، رفتن که دم در کشی

مثنوی

چون در آواز آمد آن بر ربط سرای

کدخدارا گفتم از بهرِ خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم

یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجملة پاسخطائرِ یارانرا موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده

بروز آوردم

قطعه

موذن بانگ، بی هنگام برداشت

نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از میزگان، من پُرش
که یکدم خواب در چشمم نه گشتست

بامدادان بحکم، تبرک دستار از سرو دینار از کمر بکشادم و پیش
مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت، من
در حق، او بر خلاف، عادت دیدند و بر خفت، عقل، من حمل
کردند و نهفته میخندیدند یکی از ایشان زبان، تعرض دراز کرد و
ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب، حال، خردمندان
نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی
در کف نبوده است و قراضه در دَف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ، ایوان ز هول، او بپرید
مغر ما بُرد و حلق، خود بدرید

گفتم مصلحت، آنست که زبان، تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت،
او ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت، آن مطلع گردان تا همکنان،
تقرب نمائیم و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم گفتم بحکم، آن که
مرا شیخ بارها بتک، سماع فرموده بود و موعظهای بلیغ گفته و در

سمع، قبول، من نیامد امشب مرا طالع، میمون و بخت، همایون
 بدین بقیه رهبری کرد تا بدست، این مطرب توبه کردم که دگر بار
 گرد، سماع و مخالطت نگردم

قطعه

آواز خوش از گام و دهان و لب، شیرین
 گر نغمه کند ورنه کند دل بفریب
 ورنه عشاق و صفاهان و حجاز است
 از حنجره مطرب، مکروه نزیب

حکایت ۲۱

لقمان را گفته اند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه
 از ایشان در نظرم نا پسند آمد از فعل، آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر باز بچه حرفی
 کزان پندی نگیرد صاحب، هوش
 و گر صد باب، حکمت پیش، نادان
 بخوانند آیدش باز بچه در گوش

حکایت ۲۲

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من، طعام خوردی و تا سحر
 ختمی در نماز کردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم، نانی بخوردی
 و بختی بسیار فاضلتر از آن بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعثت، آن
که پری از طعام تا بینی

حکایت ۲۳

بخشایشی آلهی گم شده را در مناهی چراغ، توفیق فرا راه داشت
تا بحلقه اهل، تحقیق در آمد و بیم، صحبت، درویشان و صدق،
نفس، ایشان نمایم، اخلاقش بحماید مبدل گشت و دست را از
هوا و هوس کوتاه کرد و زبان، طاعتان در حق، او دراز که همچنان بر
قاعده اولست و زهد و صلاحش نا معول

بیت

بعذر توبه توان رستن از عذاب، خدای
و لیک می نتوان از زبان، مردم رست

طاقت، جور زبانها نیاورد و شکایت پیش، پیر طریقت بُد شیخ
بگریست و گفت شکر این نعمت چه گونه گذاری که بهتر از آنی
که پندارند

قطعه

چند گوئی که بداندیش و حسود
عیب جویان، من، مسکینند
گر بخون ریختنت بر خیزند
ور بید خواستنت بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق

به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسن، ظن، همکنان در حق، من بکمالست و من
در عین، نقصان

بیت

گرانها که می گفتمی کردمی

نکو سیرت و پارنا مردمی

بیت

إِنِّي لَمُسْتَرٍ مِنْ عَيْنِ حَيْرَانِي

وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِسْرَارِي وَاعْلَانِي

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم

تا عیب نگسترند مارا

در بسته چه سود عالم الغیب

دانایِ نهان و آشکارا

حکایت ۲۴

گله کردم پیش، یکی از مشایخ که فلان در حق، من گواهی داده

است بفساد گفت بصلاحش خجل کن

نظم

تو نیکو روش باش تا بد سگال

بنقص، تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ، بربط بود مُستقیم
کي از دست، مطرب خورد گوشمال

حکایت ۲۵

یکی را از مشایخ، شام پُرسیدند که حَقِیْقَت، تصوّف چیست گفت
پیش ازین طایفه بودند در جهان پراگنده بصورت و بمعنی جمع
و امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پربشان

قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
بتنهائی اندر صفائی نه بینی
گرت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدايست خِلوت نشینی

حکایت ۲۶

یاد دارم که شمی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر در کنار
بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره بزد و راه
بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این
چه حالتست گفت بُلْبُلانرا دیدم که بنالش در آمده بودند از
درخت و کبکان از کُوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح رفته و من بغفلت خفته

قطعه

دُوش مُرغی بَصیح می نالید
 عقل و صبرم بُرد و طاقت و هوش
 یکی از دُستان، مخلص را
 مگر آوازِ من رسید بگوش
 گفت باور نداشتم که ترا
 بانگ، مُرغی چنین کند مدهوش
 گفتم این شرط آدمیت نیست
 مُرغ، تسبیحِ خوان و من خاموش

حکایت ۲۷

وقتی در سفرِ حجاز طایفهٔ جوانان، صاحبِ دل همدم، من بودند و
 همقدم وقتها زمزمهٔ کردند و بیتی مُحققانه بگفتندی و عابدی در
 سمیل مُنکرِ حال، درویشان بود بیخبر از درد، ایشان تا برسیدیم
 بنخیل، بنی هلال کودکی سیاه از حیّ عرب بدر آمد و آوازی برآورد
 که مُرغ از هوا در آوردی اشترِ عابدا دیدم که برقص در آمد و
 عابدا بینداخت و راه، بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر
 کرد و ترا اثر نمیکند

نظم

دانی چه گفت مرا آن بُلبل، سحری
 تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری

اشتر بشعرِ عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوري

بیت

شتر را چو شور و طرب در سرست
اگر آدمي را نباشد خرس

بیت

وَ عِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَيَّ الْحَمِي
تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرَ الصَّلْدُ

مثنوي

بذکرش هر چه بینی در خروشت
دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت ۲۸

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج
پادشاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بدو کنید اتفاقاً اول
کسی که از در شهر در آمد گدائی بود که در همه عمر لقمه لقمه
اندوختی و خرّقه بر خرّقه دوختی ارکان دولت و اعیان حضرت
وصیت ملک را بجای آوردند و ملک و خزاین بدو ارزانی داشتند

درویش مدّتی مملکت راند تا بعضی از اُمرای دولت گردن از طاعت او پیچانیدند و مُلوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی از بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید و گفت مَنّت خدا را عزّو جلّ که بخت بلندت یاورى کرد و اقبال رهبرى تا کُلت از خار و خارت از پای بر آمد و بدین پایه رسیدی
 اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

بیت

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده
 درخت وقت برهنست و گاه پوشیده

گفت ای برادر تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد درد مندیم
 و گر باشد بمرش پای بندیم
 بلائی زین جهان آشوبتر نیست
 که زنجر خاطرست ار هست ورنیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب، او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل، غنی

بیت

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پائی ملخ باشد ز موری

حکایت ۲۹

یکی را دوستی بود که عمل، دیوان کردی مدّتی اتفاق، دیدنش
نیفتاد کسی گفت که فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من او را
نمیخواهم که بینم قصارا از کسان، او یکی حاضر بود گفت چه خطاً
کرده است که از دیدن، او مَلُولی گفت خطائی نیست ولی دوست،
دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد

قطعه

در بزرگی و دار و گیر عمل
ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی
در دل پیش، دوستان آرند

حکایت ۳۰

أَبُو هُرَيْرَةَ هَر رُوز بِخِدْمَتِ مُصْطَفِي صَلَّي اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ آمَدِي
گفت یا ابا هُرَیره زُرْنِی غِبّاً تَرَدِّدْ حِبّاً یَعْنِی هَر رُوز مِیَا تا مَحَبَّتِ
زیاده گردد

لطیفه

صاحبِ دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی
اورا دوست گرفته باشد گفت از برای آنکه هر روزش میتواند دید
مگر در زمستان که محبوبست و محبوب

قطعه

بدیدارِ مردم شدن غیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشش را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت ۳۱

از صحبتِ یاران، دِمَشْقَمِ مَلالِی پدید آمده بود سر در بیابان، قدس
نهادم و با حیوانات اُنْسِ گرفتم تا وقتی که اسیرِ قید، فرنگ شدم
در خندقِ طرابلس با جهودانم بکارِ گلِ داشتند تا یکی از رُوسای
حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت و
گفت این چه حالتست و چه گونه گذاری گفتم

قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
 که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
 قیاس کن که چه حال بود درین ساعت
 که در طویلۀ نامردمم ببايد ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش، دوستان
 به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحم آورد و بده دینار از قید، فرنگم خلاص کرد و با
 خود بحساب بُرد دختری داشت در عقد، نکاح من آورد بکابین،
 صد دینار چون مدّتی بر آمد دختر بد خوی بود و ستیز روی و نا
 فرمان زبان درازی کردن گرفت و عیش، مرا منغص داشتن چنانکه
 گفته اند

مثنوی

زن، بد در سرای مرد، نکو
 هم درین عالمست دوزخ، او
 زینهار از قرین، بد زینهار
 وَ قَنَارَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

باری زبان، تعذّب دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر
 من ترا از قید، فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی بده دینار باز
 خرید و بصد دینار بدست، تو گرفتار کرد

مثنوي

شنیدم گوسفندي را بزرگي
 رهانید از دهان و دست، گرگي
 شبانگه کارد بر حلقش بهمالید
 روان، گوسفند از وي بنالید
 که از چنگال، گرگم در ربودي
 چو دیدم عاقبت گرگم تو بودي

حکایت ۳۲

يکي از پادشاهان عابدي را پرسید که اوقات، عزیزت چه گونه
 میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات
 و همه روز در بند، اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف، او معین
 دارند تا بار عیال از دل، او بر خیزد

مثنوي

اي گرفتار پاي بند، عیال
 دگر آزادگي مبنده خیال
 غم، فرزند و نان و جامه و قوت
 بازت آرد ز سیر در ملکوت
 همه روز اتفاق میسازم
 که بشب با خدای پردازم
 شب چو عقد، نماز مي بندم
 چه خورد بامداد فرزندم

حکایت ۳۳

يکي از متعبدان، شام در بیشه سالها عبادت کردي و برگ، درختان

خوردی پادشاه، آن طرف بحکم، زیارت بنزدیگ، او رفت و
گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازیم که
فراغت، عبادت ازین به میسر شود و دیگران ببرکات، انفاس، شما
مستفید شوند و بر اعمال، صالح، شما اقتدا کنند زاهد این سخن
قبول نکرد ارکان، دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت
آنست که چند روزی بشهر در آئی و کیفیت، مقام معلوم کنی
پس اگر صفای وقت، عزیزان از صحبت، اغیار کدورتی پذیرد
اختیار باقیست آورده اند عابد بشهر در آمد بستان، سرای خاص،
ملک را از برای او پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای

مثنوی

گل، سرخس چو عارض، خوبان
سنبالش همچو زلف، محبوبان
همچنان از نهیب، برد، عجز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

بیت

وَ اَفَانِینَ عَلَیْهَا جُلُنَارَ
عُلَّقَتْ بِالشَّجَرِ الْاَخْضَرِ نَارَ

ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد

نظم

ازین مهپاره عابد فریمی
ملانک صورتی طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نه بندد
وجود، پارسایان را شکیمی
همچنان در عقبش غلامی بدیع الحمال لطیف الاعتدال

قطعه

هَلَكَتِ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطْشًا
وَهُوَ سَاقِي يُرِي وَلَا يَسْقِي
دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مُستسقی

عابد لقمه لذیذ خوردن گرفت و کسوت، لطیف پوشیدن و از فواکه
و مشموم حلاوت و تمتع یافتن و در جمال، غلام و کنیزک نظر
کردن و خردمندان گفته اند زلف، خوبان زنجیر پای عقلست و
دام، مرغ، زیرک

بیت

در سرکار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ، زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی
فی الجملة دولت، وقت، مجموعهش بزوال آمد چنان که گفته
اند

قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
و ز زبان آوران، پاک نفس
چون بدنای دوز فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس

باري ملڪ بدیدن، او رغبت کرد عابدرا دید از هیأت، نخستین
 بگردیده و سرخ و سفید گشته و فریه شده و بر بالش، دیبا تکیه زده
 و غلام، پری پیکر با مروحه طوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت،
 حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملڪ بانجام،
 سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم علما و
 زهادرا وزیری فیلسوف، جهان دیده حاضر بود گفت ای ملڪ
 شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکویی کنی علما را زرده تا
 دیگر بخوانند و زهادرا چیزی مده تا زاهد بمانند

بیت

نه زاهدرا درم باید نه دینار
 چو بستند زاهدی دیگر بدست آر

قطعه

آنها که سیرت، خوش و سریست با خدای
 بی نان، وقف و لقمه در پیوزه زاهدست
 انگشت، خوبروی و بناگوش، دلفریب
 بی گوشوار و خاتم، فیروزه شاهدست

قطعه

درویش، نیک سیرت فرخنده رأی را
 نان، رباط و لقمه در پیوزه گو مباش
 خاتون، خوب صورت و پاکیزه روی را
 نقش و نگار و خاتم، فیروزه گو مباش

بیت

تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهددم شاید

حکایت ۳۴

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر مراد من باشد چندین درم زاهدان را بدهم چون حاجتش بر آمد وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد که بزاهدان تفرقه کند گویند غلام عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمهارا بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهار صد زاهدند گفت ای خداوند جهان آن که زاهدست نمیستاند و آن که میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق این طایفه خدا پرستان ارادت ست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

بیت

زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از و کسی بدست آر

حکایت ۳۵

یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گوئی در نان وقف گفت

اگر از بهر جمعیت، خاطر و فراغ، عبادت می ستانند حلالست
و اگر مجموع از بهر نان نشینند حرام

بیت

نان از برای کنج، عبادت گرفته اند
صاحب‌دلان نه کنج، عبادت برای نان

حکایت ۳۶

درویشی بمقامی رسید که صاحب، بقعه کریم النفس بود طایفه
فضل و بلاغت در صحبت، او هریکی بذله و لطیفه چنان که رسم،
ظریفان باشد همی گفتند درویش راه، بیابان قطع کرده بود و مانده
شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق، انبساط گفت ترا هم
چیزی ببايد گفت درویش گفت که مرا چون دیگران فضل و
بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام بیك بیت از من قناعت
کنید همکنان برغمت گفتند بگوي گفت

بیت

من گرسنه در برابرم سفره نان
همچون عزیم بر در حمام، زنان

همه پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب، دعوت گفت ای
یار زمانی توقف کن که پرستارم کوفته بریان میسازد درویش سر
بر آورد و گفت

بیت

کوفته در سفره من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت ۳۷

مریدی گفت پیری را چه کنم که از خلایق بزحمت اندرم از
بسیاری که بزیرتم همی آیند و اوقات عزیز مرا از تردد ایشان
تشویش حاصل می شود گفت هرچه درویشانند ایشان را واهی
بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو
نگردند

بیت

گرگدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت ۳۸

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من
اثر نمی کند بعزت آن که نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتار

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند
خوبستن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود بکند

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرب این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصران بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علمارا بضاللتی متسوب
کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو
آن نابینائی که شبی در وحل افتاد و گفت ای مسلمانان چراغی
فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی
چراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ کلبه بزازانست آنجا تا
نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت بیاری سعادت بی
نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماید بگفتنش کردار
باطلست آن که مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشتست پند بر دیوار

حکایت ۳۹

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت ۴۰

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته
عابدی بر سر او گذر کرد و در حالت مستقیم او نظر کرد جوان
سر بر آورد و گفت وَاِذَا مَرَّوْا بِاللَّغْوِ مَرَّوْا كِرَامًا

نظم
اِذَا رَأَيْتَ اٰثِمًا
كُنْ سَاتِرًا وَحَلِیْمًا
يَا مَنْ تُقَبِّحُ لَعْوِي
لَمْ لَا تَعْرِ كَرِیْمًا

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنه گار
بخشاینده در روی نظر کن
اگر من نا جوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت ۴۱

طایفه رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان نا سزا گفتند و
برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت چنین حالتی

رفت گفت ای فرزند خرّۀ درویشان جامۀ رضاست هر که درین
کسوت تحمّل، نا مُرادِی نکند مدّعیست و خرّۀ بروی حرام

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنگ آبست هنوز

قطعه

گرگزندت رسد تحمّل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آن که خاک شوی

حکایت ۱۴۲

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد، راه و رنج، رکاب
گفت با پرده از طریق، عتاب
من و تو هم دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه، سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و بادگرد و غبار

قدم، من بسعي پيشتراست
 پس چرا عزت، تو پيشتراست
 تو بر بندگان، مه روئي
 با کنيزان، ياسمن بوئي
 من فتاده بدست، شاگردان
 بسفر پاي بند و سرگردان
 گفت من سر بر آستان دارم
 نه چو تو سر بر آسمان دارم
 هر که بيهوده گردن افرازد
 خويشتن را بگردن اندازد
 حکايت ۱۳۳

يکي از صاحب‌دلان زور آزمائي را ديد که بهم بر آمده و در خشم شده
 و کف بر دهان آورده گفت اين را چه حالتست کسي گفت فلان
 دشنام داده است گفت اين فرومايه هزار من سنگ بر مي‌دارد و
 طاقت، سخني نمي آرد

قطعه

لاف، سر پنجاگي و دعوي مردمي بگذار
 عاجز نفس، فرومايه چه مردمي چه زني
 گرت از دست بر آيد دهني شيرين کن
 مردمي آن نيست که مشتي بزني بر دهني

قطعه

اگر خود بر درد پيشاني پيل
 نه مرد است آن که دروي مردمي نيست

بني آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاكي نباشد آدمي نيست

حكايت ۱۴

بزرگي را پرسيدند از سيرت، اخوان، صفا گفت كه مينه آن كه مراد،
خاطر ياران بر مصالح، خود مقدم دارد و حكما گفته اند برادر كه در
بند، خويشتست نه برادر است و نه خويشتست

بيت

همره اگر شتاب كند همره، تو نيست
دل در كسي ميبند كه دلبسته تو نيست

بيت

چون نبود خويش را ديانت و تقوي
قطع، رحم بهتر از مودت، قربي

ياد دارم كه مدعي در اين بيت بر قول اعتراض كرد و گفت حق
جل و علا در كتاب، مجيد از قطع، رحم نهبي كرده است و بمودت،
ذوي القربي فرموده و آنچه تو گفتي مناقض، آنست گفتم غلط
كردني موافق، قرآنست قال الله تعالى **وَإِنْ جَاهِدَاكَ عَلَيَّ** ان
تُشْرِكْ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

بيت

هزار خويش كه بيگانه از خدا باشد
فدائي يك تن، بيگانه كاشنا باشد

حکایت ۱۴۵ منظومه

پیرمردی لطیف در بغداد
 دخترش را بکفش دوزی داد
 مردگ، سنگدل چنان بگزید
 لب، دختر که خون از و بچکید
 بامدادان پدر چنان دیدش
 پیش داماد رفت و پرسیدش
 کای فرومایه این چه دندانست
 چند خای لبش نه انبانست
 بهزاحت نگفتم این گفتار
 هزل بگذار و جد ازو بردار
 خوی بد در طبیعتی که نشست
 نرود جنر بروز مرگ از دست

حکایت ۱۴۶

فقیه‌ی دخترى داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده با
 وجود، جهاز و نعمت کسی بمناکحت، او رغبت نمی نمود

بیت

زشت باشد دیبق و دیبا
 که بود بر عروس، نا زیبا

فی الجمله بحکم، ضرورت با ضربری عقد، نکاحش بستند آورده
 اند که در آن تاریخ حکیم‌ی از سرن‌دیب برسید که دیده نا بینایان

روشن کردی فقیه را گفتند چرا دامادت را علاج نکنی گفت ترسم
که بینا شود و دختر مرا طلاق دهد

مصراع

شوی زن زشت روی نا بینا به

حکایت ۴۷

پادشاهی بچشم، حقارت در طایفه درویشان نظر کردی یکی از
ایشان بفرست در یافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش
از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بهرگز برابر و بقیامت بهتر

مثنوی

اگر کشور کشائی گاهرانست

و گر درویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهد این و آن مرد

نخواهد از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بر بست خواهی

گدائی خوشترست از پادشاهی

ظاهر درویش جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل

زنده است و نفس مرده

قطعه

نه آن که بر در دعوی نشیند از خلعتی

و گر خلاف کنندش بجنگ بر خیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی

نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد

طریق، درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و
 قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها
 موصوفست بحقیقت درویشست اگر چه در قیاست اما هرزه
 گوی بی نماز و هوا پرست، هوس باز که روزها بشب آرد در بند،
 شهوت و شهما بروز کند در خواب، غفلت بخورد هر چه در میان
 آید و بگوید هر چه بزبان آید رندست اگر چه در عباسست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی
 و ز برون جامه ربا داری
 پرده هفت رنگ در بگذار
 تو که در خانه بوریا داری

حکایت ۱۴۸

دیدم گل، تازه چند دسته
 برگنبدي از گیاه بسته
 گفتم چه بود گیاه، ناچیز
 تا در صف گل نشیند او نیز
 بگریست گیاه و گفت خاموش
 صحبت نکند کرم فراموش
 گر نیست جمال و رنگ و بویم
 آخر نه گیاه، باغ، اویم
 من بنده حضرت، کریمم
 پرورده نعمت، قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند
 لطفست امیدم از خداوند
 با آن که بضاعتی ندارم
 سرمایه طاعتی ندارم
 او چاره کار بنده داند
 چون هیچ وسیلتش نماند
 رسمست که مالکان، تحریر
 آزاد کنند بنده پیر
 ای بار خدای گیتی آرای
 بر بنده پیرِ خود ببخشای
 سعدی ره، کعبه رضا گیر
 ای مرد خدا ره، خدا گیر
 بد بخت کسی که سر بتابد
 زمین در که درِ دگر نیابد

حکایت ۴۹

حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام بهترست گفت
 آنرا که سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

بیت

نوشتست بر گورِ بهرام گور
 که دست، کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی و لیکن تا بآبد
 بماند نام، بلندش به نیکویی مشهور
 زکوة، مال بدر کن که فضله زرا
 چو باغبان ببرد بیشتر دهد انکور

باب، سیوم در فضیلت، قناعت

حکایت ۱

خواهنده مغربی در صف، بزازان، حلب میگفت ای خداوندان،
 نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسم، سؤال از جهان
 برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان
 که ورائی تو هیچ نعمت نیست
 گنج، صبر اختیار لُقمانست
 هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت ۲

دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال
 اندوخت آن علامه عصر شد و این عزیز مصر گشت پس این
 توانگر بچشم، حقارت در فقیه نظر کردی و گفתי من بسلطنت

رسیدم و تو همچنان در مسکنت بهماندی گفت ای برادر شکرِ
 نعمت، باری تعالی بر منست که میراث، پیغمبران یافتم یعنی علم
 و تو میراث، فرعون و هامان یعنی ملک، مصر

مثنوی

من آن مورم که در پایم بهالند
 نه زنبورم که از نیشم بنالند
 کجا خود شکر این نعمت گذارم
 که زور مردم آزاری ندارم

حکایت ۳

درویشی را شنیدم که در آتش، فاقه میسُوخت و خرّقه بر خرّقه
 میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد

بیت

بنان، خشک قناعت کنیم و جامه دلّی
 که بار محنت، خود به که بارِ منت، خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبع، کریم دارد و کرم،
 عمیم میان بخدمت، آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر
 صورت، حال، تو مطلع گردد پاسخِ طرِ عزیزانِ منت دارد گفت
 خاموش که در نیستی مُردن به که حاجت پیش کسی بُردن که
 گفته اند

قطعه

هم رقعۀ دوختن به و الزام کنج صبر
 کز بهر جامۀ رقعۀ بر خواجگان نوشت
 حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
 رفتن بهای مردی همسایه در بهشت

حکایت ۱۴

یکی از ملوک، عجم طیبی حاذق بخدمت، مصطفی علیه السلام
 فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی بتجربتی پیش او نیامد
 و مُعالجّتی از وی در نحو است روزی پیش سید الانبیا علیه السلام
 آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و در این
 مَدّت هیچ کس بمن التفات نکرد تا خدمتی که بر این بنده مُعین
 است بجای آرم رسول علیه السلام فرمود که این طایفه را طریقت
 که تا اشتهای غالب نشود چیزی نخورند و هنوز که اشتهای باقی باشد
 دست از طعام باز دارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی
 پس زمین، خدمت ببوسید و برفت

مثنوی

سخن آنکه کند حکیم آغاز
 یا سر انگشت سوی لُقمه دراز
 که ز ناگفتنش خلل زاید
 یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت ۵

یکی توبت بسیار کردی و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت
چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی
باریکتر است یعنی توبه و نفس را چنین که تو میپروری زنجیر
بگسلاند و آید روزی که ترا بدرد

بیت

یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه را بر درید

حکایت ۶

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که
روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درهم سنگ کفایت
میکند گفت این قدر چه قوت دهد حکیم گفت هذا المقدار
بِحِمْلِكَ و ما زاد علی ذلک فانت حَامِلُهُ یعنی این قدر ترا بر
پای همی دارد و هر چه بر این زیاده کنی تو حمال آتی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتمد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت ۷

دو درویش، خراسانی ملازم، صحبت، یکدیگر سیاحت کردند یکی
 ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دگر قوی که روزی
 سه بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت، جاسوسی گرفتار آمدند
 و هر دو را بخانه کردند و درش بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم
 شد که بی گناهند در بکشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
 سلامت برده درین عجب بماندند حکیمی گفت خلاف، این
 عجب بودی که آن یکی بسیار خوار بود طاقت، بی نوائی نداشت
 هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود بر عادت، خود صبر کرد و
 سلامت بماند

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
 چو سختی پیشش آید سهل گیرد
 و گرتن پرورست اندر فراخی
 چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت ۸

یکی از حکما پسرش را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مرد را
 رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی بکشد نشنیده که ظریفان گفته
 اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار که قال
 الله تعالی کُلُوا و اشْرَبُوا و لَا تُسْرِفُوا

بیت

نه چندان بخور کز دهانت بر آید
نه چندان که از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آن که در وجود، طعامست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گُلشکر خوري بتکلف زیان کند
ور نان، خُشک دیر خوري گُلشکر بود

حکایت ۹

رنجوري را گفتند دِلَت چه میخواهد گفت آنچه دِلَم هیچ نخواهد

بیت

معدۀ چو پُر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب، راست

حکایت ۱۰

قصابي را در شهر واسط بر صوفیان درمي چند گرد آمده بود هر روز
مطالبت کردی و سخنهاي با خشونت گفتي اصحاب از تعنت او
خسته خاطر بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحب دلي از ان
میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که قصاب را
بدرم

قطعه

ترک، احسان، خواجه اولتر
 کاحتمال، جفای بوابان
 بتمنای گوشت مُردن به
 که تقاضای زشت، قصابان

حکایت ۱۱

جوانمردی را در جنگ، تاتار جراحی هولناک رسید کسی گفتش
 فلان بزرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که قدری بدهد و
 گویند که آن بزرگان به بخل معروف بود

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
 تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد
 منفعت کند یا نکند بهر حال از و خواستن زهر قاتلست

بیت

هر چه از دُنوان بمنّت خواستی
 در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند اگر آب، حیات فی المثل بآب روی فروشند
 دانا نخرد که مُردن بعزت به از زندگانی بمنّات

بیت

اگر حنظل خوري از دست، خوشخوي
به از شیربني از دست، ترش روي

حکایت ۱۲

يکي از علما خورنده بسیار داشت و کفاف، اندک با يکي از بزرگان
که حسن، ظن، بليخ در حق او داشت بگفت روي از توقع، وي
درهم کشيد و تعرض، سؤال از اهل، ادب در نظرش نا پسند آمد

قطعه

ز بخت روي ترش کرده پيش يار عزيز
مرو که عيش برو نیز تلخ گرداني
بحاجتي که روي تازه روي و خندان رو
فرو نه بدد کار کُشاده پيشاني

آورده اند که اندکي در وظیفه او زيادت کرد و بسياري ارادت کم
پس از چند روز چون محبت، معهود برقرار نديد گفت

بیت

بِئْسَ الْمَطَاعِمِ حِينَ الذَّلِّ يَكْسِمُهَا
الْقَدْرُ مُنْتَصَبٌ وَالْقَدْرُ مُخْفُوضٌ

بیت

نامم افزود و آب رويم کاست
بي نوائي به از مذلت، خواست

حکایت ۱۳

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت، بی قیاس دارد اگر بر حاجت، تو واقف گردد همانا در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگیرف تا بمنزل، آنکس در آورد درویش یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته سخن نگفت و باز گشت گفتش چه کردی گفت عطای او را بلفای او بخشیدم

قطعه

میر حاجت بنزدیک، ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم، دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت ۱۴

خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عمان، طاقت، خلق از دست رفته بود و درهائی آسمان بر زمین بسته و فریاد، اهل، زمین به آسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بینوای افغانش
عجب که دود، دل، خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب، دیده بارانش

در چنین سالی مَحَنَنی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک،

ادبست خاصه در حضرت، بزرگان و بطریق، اِهمال از سرِ آن در
گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجزِ گوینده حمل کنند پس بدین دو
بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل، بسیاری بود و مُشتی نمونه
خرواری

قطعه

تثیری گر کُشد مُخَنث را
تثیرا دگر نباید کُشت
چند باشد چو جسرِ بغدادش
آب در زیر و آتشی بر پُشت

چنین شخصی که طرفی از نعت، او شنیدی در آن سال نعمت،
بیگران داشت و تنگدستان را سیم و زر دادی و مُسافران را سفره نهادی
گروهی درویشان که از جورِ فاقه بجان آمده بودند آهنگ، دعوت، او
کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سِفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال
بی هنرا بهیچ کس هشمار

پرنیان و نسیم بر نا اهل
لاچورد و طلاست بر دیوار

حکایت ۱۵

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر همت در جهان دیده یا شنیده
گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و با امرای عرب بگوشه
صحرا بیرون رفتم خار کنی را دیدم که پشته خار فراهم آورده گفتم
بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقي بر سماء او گرد آمده اند گفت

بیمت

هر که نان از عمل، خویش خورد
مست، حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

حکایت ۱۶

موسی پیغمبر علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر
نهان شده بود گفت یا موسی دعائی بکن تا خدای تعالی مرا کفاف
دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی علیه السلام دعا کرد تا حق
تعالی اورا دستگاهی داد پس از چند روزی که از مناجات باز آمد
دیدش گرفتار و خلقي انبوه بر او گرد آمده گفت این را چه حالتست

گفتند خمر خورده و عربده کرده و یکی را گشته اکنون قصاص
میکنند

نظم

گُربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم کُنْجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد
بر خیزد و دست عاجزان بر تابد
موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسرِ
خویش استغفار و آیت، ولو بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَا فِي الْأَرْضِ
بر خواند

بیت

مَاذَا اخَاضَكَ يَا مَغْرُورٍ فِي الْخَطَرِ
حَتَّى هَلَكَتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطْرَ

نظم

سِفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بنصورت سرش
این مثل آخر نه حکیمي زدست
مُور همان به که نباشد پرش

حکمت

پدر را عسل بسیار است
ولیکن پسر گرمی دار است

بیت

آنکس که توانگرت نمیگرداند
او مصلحت، تو از تو بهتر داند

حکایت ۱۷

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان، بصره حکایت همی کرد که وقتی
در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد، راه با من چیزی نمانده بود و
دل بر هلاکت نهاده بودم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز
آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم، بریانست و
باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم که مروارید است

قطعه

در بیابان، خشک و ریگ، روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد، بی توشه کاو فتاد از پای
در کمر بند، او چه زر چه خرف

حکایت ۱۸

یکی از عرب از غایت تشنگی همی گفت

نظم

یا لیت قبل منیتی
یوما افوز بهمنیتی

نهر تَلاطمَ رُکَبَتِي

فاظَلَّ اَمَلًا قَرَبَتِي

همچنین در قاع، بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش نمانده
و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید راه بجای نبرد و بسختی
هلاک شد طایفه برسیدند درمها پیش رویش نهاده دیدند و بر
خاک نبشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد
مرد، بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان حقیر سوخته را
شلغم، بُخته به که نُقره خام

حکایت ۱۹

هرگز از دورِ زمان ننایده بودم و روی از گردش، آسمان در هم نکشیده
مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت، پای پوشی نداشتم
بجامع، کوفه در آمدم دِلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
و شکرِ نعمت، حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم و گفتم

قطعه

مرغ، بریان بچشم، مردم، سیر
کمتر از برگ، تَره بر خوانست
و آنکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم، بُخته مرغ، بریانست

حکایت ۲۰

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد اینجا بخانه دهقانی رکیک بردن اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقانرا خبر شد ما حضری از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان بُرد و زمین خدمت بموسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان خلعت و نعمتش بخشید شنیدم که در رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات بهمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بافتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت ۲۱

گدای هول را حکایت کنند که نعمت وافر داشت یکی از ملوک گفت می نماید که مال بیگران داری و مارا مهمی هست اگر بروی از آن دستگیری کنی بحکم عاریت چون ارتفاع ولایت

رسد وفا کرده شود گفت لایق، قدر بلند، خداوند، جهان نباشد
دست، همت بمال، چون من گدای آلودن که جو جو فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بتاتار میدهم که النخبیثات
للنخبیین

بیت

قَالُوا عَجِبِينَ الْكَلِيسَ لَيْسَ بِطَاهِرٍ
قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمُبِرِّزِ

بیت

گر آب، چاه، نصرانی نه پاکست
جهون، مرده میشویم چه پاکست

شنیدم که سر از فرمان، ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و
شرح چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون، خطاب از و بزجر و
توبیخ مستخلص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار
سربه بی حرمتی کشد ناچار
هر که برخویشتن نه بخشاید
گر نه بخشد برو کسی شاید

حکایت ۲۲

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده

و خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب
 نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم بترکستانست و
 فلان بضاعت بهندوستان و این کاغذ قبالة فلان زمین است و فلان
 چیز را فلان زمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای
 خوشست و گاه گفتی نه که دریای مغرب مشرقت سعیدیا سفری
 دیگر در پیمشت اگر آن کرده شود بقیّت عمر خود بگوشه بنشینم
 و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی
 بچین خواهم بُردن شنیدم آنجا که عظیم قیمت دارد و از آنجا
 کاسه چینی بروم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و
 آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی بهارس و از آن پس ترک
 تجارت کنم و بدوکانی بنشینم چندین ازین مالیکولیا فرو خواند
 که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی
 بگویی از آنها که دیده و شنیده گفتم

نظم

آن شنیدستی که در صحرائ غور
 بار سالاری بیفتاد از ستور
 گفت چشم تنگ دنیا دارا
 یا قناعت پُر کند یا خاک گور

حکایت ۲۳

مالدار پیرا شنیدم که به بخل چنان مشهور بود که حاتم طائی بسخا
 ظاهر حالش بنعمت آراسته و خست نفس، جبلی در نهادش
 همچنان متمکن که نانی بجای از دست ندادی و گربه ابی هریره را
 بلقمه نخواستی و سگ اصحاب کعبه را استخوانی نینداختی فی
 الجملة خانه او را کسی ندیدی درگشاده و سفره او را سرکشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
 مرغ از پس نان خوردن، او ریزه میچیدی

شنیدم که در دریای مغرب راه مصر بر گرفته بود و خیالی فرعون
 در سر قوله تعالی حَتَّىٰ اِذَا اَدْرَكَهُ الْغَرَقُ ناگاه باد مخالف گرد
 کشتی برآمد چنانکه گفته اند

بیت

با طبع، ملولت چه کند دل که نسازد
 شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد، بی فایده کردن گرفت قال الله تعالی
 فَاِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَاوُا اللَّهَ

بیت

دست، تضرع چه سود بنده محتاج را
 وقت دعا بر خدا وقت، گرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی بر گیر
دان که این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب، درویش داشت بقیّت، مال، او
توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگت، او بدریدند و خز و دمیاطی
ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد پای روان و
غلامی پری پیکر در پای او دوان با خود گفتم

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان، قبیلۀ و پیوند
رد، میراث سخت‌تر بودی
وارثانرا ز مرگت، خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان، ما بود، آسینش بکشیدم و گفتم

بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگویند بخت گرد کرد و نخورد

حکایت ۲۴

صیاد، ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت، ضبط، آن

نداشت ماهي بر و غالب آمد و دام از دستش در رُبود و
برفت

قطعه

شد غلامي كه آب جوي آرَد
آب جوي آمد و غلام ببرد
دام هربار ماهي آوردي
ماهي اين بار رفت و دام ببرد

ديگر صيادان دريغ خوردند و ملامتش كردند كه چنين صيدي در
دامت افتاد و نتوانستي نگاه داشتن گفت اي برادران چه توان
كرد كه مرا روزي نبود و ماهي را همچنان روزي مانده بُود

حكمت

صياد بي روزي در دجله ماهي نگيرد و ماهي بي اجل بر خُشكي
نه ميرد

حكايت ۲۵

دست و پا بُريده هزار پاي را بكُشت صاحبِ دلي بر و بگذشت و
گفت سبحان الله با هزار پاي كه داشت چون اجلش فرا رسيد از
بي دست و پاي نتوانست گُرخت

مثنوي

چو آيد ز پي دشمن جان ستان
به بندد اجل پاي مرد دوان

در آن دم که دشمن پیایی رسید
کمان، کیانی نشاید کشید

حکایت ۲۶

ابلهی را دیدم سمین و خلعتی در بر ثمین و مرکب تازی در زیر
و قصب مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی
این دیبای معلم بر این حیوان، لا یعلم گفتم خطی زشتست که
بآب زر نوشتست

بیت

قَدْ شَابَهُ بِالْوَرَى حِمَارٌ
عَجَلًا جَسَدًا لَهُ خَوَارٌ

قطعه

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش، بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملکت هستی او
که هیچ چیز نیایی حلال جز خورش

قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبر
که پایگاه، بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بهیچ زر بزند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت ۲۷

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست
پیش، هر لیم دراز میکنی گفت

بیت

دست دراز از پی یکت حبه سیم^{۷۵}
به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت ۲۸

مُشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از
حلق فراخ و دست تنگی بفرغان شکایت پیش، پدر بُرد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو دامن، کامی بکف
آرم

بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مُشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال، محال از سر بدر کن و پای قناعت در
دامن، سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
چاره کم جوشیدنست

بیت

کس نتواند گرفت دامن، دولت بزور
کوشش، بی فایده است و سمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سرِ مویت هنر دو صد باشد
 هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند، واژون بخت
 بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از زهدت، خاطرو
 جذب، فواید و دیدن، عجایب و شنیدن، غرایب و تفرج،
 بلدان و مجاورت، خلآن و تحصیل، جاه و ادب و مزید، مال و
 مکسب و معرفت، یاران و تجربت، روزگاران چنانکه سالکان،
 طریقت گفته اند

قطعه

تا بدوکان و خانه درگروی
 هرگز ای خام آدمی نشوی
 برو اندر جهان تفرج کن
 پیش از آن روز کر جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر برین نمط که گفتی بسیارست و
 لیکن پنج طایفه را مُسَلِّمست اول بازرگانی که با وجود نعمت و
 مکنّت و غلامان و کنیزکان، دلاویز و شاگردان، چابک دارد هر روز
 شهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا
 متمتع شود

قطعه

مَنَعَم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
 هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
 و آنرا که بر مُراد جهان نیست دسترس
 در زاد و بوم خویش غریبست و نا شناخت
 دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوّت فصاحت و مایه بلاغت هر
 جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
 که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
 بزرگ زاده نادان بشهروا ماند
 که در دیارِ غریبش بهیچ نستانند
 سیوم خوبروی که درون صاحبِ دلان بمخالطت او میل کنند و
 صحبتش را غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند که گفته اند
 اندکی جمال به از بسیاری مال روی زیبا مرهم دل‌های خسته
 است و کلید درهای بسته

قطعه

شاهد آنجا که رود عزّت و حرمت بیند
 ور برانند بقرش پدر و مادر خویش
 پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
 گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباحث
در یتیم را همه کس مشتري بود

چهارم خوش آوازی که بجانجریه داویدی آب از جریان و مرغ از
طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند
و ارباب معنی بهمانست او رغبت نمایند

بیت

أَسْمِعْ إِلَيَّ حُسْنَ الْأَغَانِي
مِنْ ذَا الَّذِي حُسْنُ الْمَثَانِي

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و حزین
بگوش حریفان مست صبح
به از روی خوبست آواز خوش
که آن حظار نفسست و این قوت روح

پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو وجه کنای حاصل کند تا آب روی از
بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند

قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت
گر سینه خسپد ملک، نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت، خاطرست
و داعیه طیب، عیش اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخمال،
باطل در جهان برو و دیگر کس نام و نشانش نشنود

قطعه

هر آنکه گردش، گیتی بکین، او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول، حکما را چه گونه مخالفت کنم که گفته
اند رزق اگر چه مقسومست با سباب، حصول، آن تعلق شرطست
و بلا اگر چه مُقدّرست از ابواب، دخول، آن احتراز واجب

قطعه

رزق هر چند بی گمان برسد
شرط، عقلاست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان، از درها

درین صورت که منم با پیل، دمان بزمن و با شیر زبان پنجه در
افکنم مصلحت، آنست که سفر کنم که ازین پیش طاقت، بی
نوائی ندارم

قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقام، خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای او ست
شب هر توانگری بسرای همی بر
درویش هر کجا که شب آمد سرای او ست

این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد و در
هنگام، رفتن شنیدندش که میگفت

بیت

هنرور که بختش نباشد بکام
بجائی رود کش ندانند نام

همچنین میرفت تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت، او بر سنگ
همی آمد و آوازش بفرسنگ همی رفت

بیت

سهمگین آب، که مرغ آبی دروایمن نبود
کمترین، موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید که هر یک بقراعه در معبر نشسته و رخت،

سفر بسته جوانرا دست، عطا بسته بود زبان، ثنا بر کشود چند
انکه زاري کرد ياري نکردند و گفتند

بیت

بي زړ نټواني که کني بر کس زور
ور زړ داري بزور محتاج نه

ملاح، بي مروت از و بخنده بر گردید و گفت

بیت

زړ نډاري نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرد چه باشد زړ یکمرد بیار

جوانرا از این طعنه دل بهم بر آمد خواست که از و انتقام کشد
کشتي رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قانع
شوي دریغ نیست ملاح طمع کرد کشتي را باز گردانید

بیت

بدوزد شړه دیده هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهي به بند

چندانکه دست، جوان بریش و گریبان، ملاح رسید او را بخود
در کشید و بي محابا فرو کوفت یارش از کشتي بدر آمد که پشتي
کند همچنان درشتي دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند
که با او مصلحت کنند و باجرت، کشتي مصلحت نمایند

مثنوي

چو پرخاش بیمنی تحمل بیار
 که سہلی بہ بندد در کارزار
 لطافت کن آنجا کہ بیمنی ستیز
 نبرد قرنم را تیغ تیز
 بشیرین زبانی و لطف و خوشی
 توانی کہ پیلی بہموی کشی

بعذر ماضي بقدمش افتادند و بوسہ چند بنفاق بر سر و رویش
 دادند و بکشتي در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی کہ از
 عمارت، یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتي را خللي
 هست يکي از شما کہ دلاورتر است و مردانہ تر و زورمندتر باید کہ
 برین ستون برود و ريسمان، کشتي بگیرد تا عمارت کنیم جوان
 بغرور دلاوري کہ در سر داشت از خصم، دل آزرده نیندیشید و
 قول، حکما را کار نفرمود کہ گفته اند هر کہ را رنجي بدل رسانیدی
 اگر در عقب، آن صد راحت برسانی از پاداش، آن یک رنج ایمن
 مباش کہ پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

قطعه

چہ خوش گفت یکناش با خيلتاش
 چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
 مشو ایمن کہ تنگ دل کردی
 چو دستت دلي بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چند آنکه مقود، کشتی بر ساعد پیمید و بر بالای ستون رفت ملاح
زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بچاره در آنجا حیران بماند
روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سیوم روز خوابش گریبان
گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی بکنار افتاد از حیاتش
رمقی مانده بود برگ، درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر
آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه
و گرسنه و بی طاقت بر سر چاهی رسید قومی را دید بر او گرد
آمده بودند و شربت آب بمشیزی می آشامیدند جوان را پیشیز
نبود آب طلب کرد ابا کردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد
تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش و
مجروح کردند

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندي و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق
شیرِ ژیان را بدرانند پوست

بحکم، ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه

برسیدند بمقامی که از دزدان در خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاکت نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری دهند مردمان را بلاف. او دل قوی شد و بصحبت او شادمان گشتند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را آتش، معده بالا گرفته بود لقمه چند از سرِ اشتهای تناول کرد و دمی چند آب اشامید تا دیو درونش بیمارامید و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی پخته و جهان دیده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چنان که از دزدان چنان که حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود شب از تشویش، لوریان در خانه تنها خوابش نبردی یکی را از دوستان بنزد خود برد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف گرداند شبی چند در صحبت او بود چندان که بر درمهایش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند عریان و گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا و الله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز یار نه نشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید ای یاران، من که این جوان هم از جمله دزدان باشد و
 بسیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت، فرصت یارانرا خبر کند
 پس مصلحت، آن می بینم که مر اورا خفته بگذاریم و برانیم
 جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشیت زن در دل گرفتند
 رخت بر داشتند و جوانرا خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت که
 آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد و کاروانرا رفته دید بسی بگردید
 و راه بجائی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک
 نهاده میگفت

بیت

مَنْ ذَا يُحَدِّثُنِي وَ زَمَّ الْعِيسِ
 مَا لِلْغَرِيبِ سِوِي الْغَرِيبِ انیس

بیت

درشتی کند با غریبان کسی
 که نا بوده باشد بغربت بسی

او در ین سخن بود که پادشاه زاده در پی صیدی از لشکریان دور
 افتاده بود و بالای سرش ایستاده این سخن شنید و در هیأتش
 نظر کرد صورت، ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش
 که از کجائی و بدین جایگه چه گونه افتادی برخی از آنچه بر
 سرش گذشته بود اعادت کرد ملک زاده را بر و رحم آمد خلعت
 و نعمت داد و معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش باز آمد

پدرش بدیدن، او شادمان شد و بر سلامت، حالش شکر گفت
 شبانگاه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت، کشتی و جورِ ملاح و
 روستاییان و غدرِ کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر
 نگفتمت در وقت رفتن که تهی دستانرا دست، دلیری بسته
 است و پنجهٔ شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهیدست سلخشور
 جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هرآینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان
 در خطر نهی بر دشمن ظفر نیایی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
 بر نداری نمینی که باندک مایهٔ رنجی که بردم چه مایهٔ گنج آوردم
 و بنیش که خوردم چه مایهٔ نوش حاصل کردم

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
 در طلب کاهلی نشاید کرد

بیت

غواص گر اندیشه کند کام، نهنگ
 هرگز نکند درِ گران مایهٔ بچنگ

حکمت

آسیا سنگ، زیرین ماکرک نیست لا جرم محمل، بارِ گران میکند

قطعه

چه خورد شیرِ شرزه در بن، غار

باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد

دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت فلک ترا یاروی کرد و اقبال
رهبری تا گلت از خار و خارِ از پای بدر آمد و صاحب دولتی بتو
رسید و بر تو بخشید و ترحم کرد و کسرِ حال، ترا بتفقدی جبر کرد
و چنین اتفاق نادر افتاد و بر نادر حکم نتوان کرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد

افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنان که یکی از ملوک، پارس نگین، گرانمایه در انگشتی داشت
باری بحکم، تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت
و فرمود تا انگشتی را بر گنبد، عضد نصب کردند تا هر که تیر از
حلقه انگشتی بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم
انداز که در خدمت، او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر

کودکی که بر بام، رباط بباز بچه از هر طرف تیر انداختی باد، صبا
تیرِ او را از حلقهٔ انگشتی بگذرانید انگشتی را بوی ارزانی داشتند
و نعمت، بی قیاس دادندش پسر بعد از این تیر و کمان را
بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق، اولین بر جای
بماند

قطعه

گه بود کز حکیم، روشن رأی
بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نا دان
بغلط بر هدف زند تیری

حکایت ۲۹

درویشی را دیدم در غاری نشسته و در بر روی خود از جهان بسته
و ملوک و اغنیاء در چشم، همت، او شوکت نمانده

قطعه

هر که بر خود در سوال کشود
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن، بی طمع بلند بود

یکی از ملوک، آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم، اخلاق،
عزیزان آنست که با نان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا

داد که اجابت، دعوت سنتست دیگر روز ملک بعذر خدمتش
رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تَلَطَّف کرد چون
ملک غایب شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین
ملاطفت با پادشاه خلافِ عادت بود درین چه حکمتست گفت
نشنیده^۲ که گفته اند

بیت

هرکرا بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمرِ وی
نشنود آوازِ دف و چنگ و نی
دیده شکبید ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آید دماغ
گر نبود بالش اگنده پر
خواب توان کرد حجرِ زیرِ سر
ور نبود دلبرِ همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش، خویش
وین شکم، بی هنرِ پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فواید خاموشي

حکایت ۱

يکي را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم بعلت آن اختيار افتاده است که در غالب اوقات در سخن نيک و بد اتفاق مي افتد و ديده دشمنان جز بر بدی نهي آيد گفت اي برادر دشمن آن به که نيکي نه بيند

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عيبست
گلست سعدي و در چشم دشمنان خارست

بیت

وَ اخُو الْعَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَالِحٍ
إِلَّا وَ يَلْمِزُ بِكَذَابٍ أَشَرِّ

بیت

نور گيتي فروز چشمه هور
زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت ۲

بازرگاني را هزار دينار خسارت افتاد پسرش را گفت نبايد که اين سخن را با کسي در ميان نهي گفت اي پدر فرمان تراست نگويم و ليکن مرا بر فايده اين مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن

چیست گفت تا مصیبت، دو نشود یکی نقصان، مایه و دیگر
شماقت، همسایه

بیت

مگو اندوه، خویش با دشمنان
که لَاحَوْلَ گویند شادی کنان

حکایت ۳

جوانی خردمند که از فنون، فضایل حظی وافر داشت و طبعی نادر
چند آن که در محافل، دانشمندان نشستی هیچ سخن نگفتی باری
پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم که
پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفی میکوفت
زیرِ نعلین، خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل برستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار
و لیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت ۴

یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با او
بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش تو با

چندین علم و ادب و فضل و حکمت با بی دینی بر نیامدی
گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد
نیست و نمیشنود و مرا شنیدن، کفر او بچه کار آید

بیت

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت ۵

جالیئوس ابلهی را دید که دست در گریبان، دانشمندی زده و
بی حرمتی کرده بگفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین
جایگاه نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانای ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگه دارند موی
همیدون سرکشی و آرم جوی
و گر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت ۶

سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند سالی بر سر جمعی سخن گفتی و لفظی را مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی عبارت دیگر گفتی و از جمله آداب، ندمای ملوک یکی اینست

مثنوی

سخن گر چه دل‌بند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت ۷

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده او سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سراسر است ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند، فرهنگ و تدبیر و هوش
نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت ۸

تنی چند از بندگان، سلطان، محمود حسن میمندیرا گفتند که سلطان

امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده
نماند گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن
روا ندارد گفت باعتماد آن که داند که بکس نگویم پس چرا می
پرسید

بیت

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت
بسر شاه سرخویشتن نشاید باخت

حکایت ۹

در عقد بیع، سرائی متردّد بودم جهودی گفت من از کدخدایان،
قدیم این محلتم وصف این خانه چنان که هست از من بپرس
و بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آن که تو همسایه اوئی

قطعه

خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم، کم عیار ارز
لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ، تو هزار ارز

حکایت ۱۰

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه
اش بستند و از ده بدر کردند سگان در قفای او افتادند خواست
تا سنگی بر دارن زمین بچ بسته بود عاجز شد و گفت این چه حرام

زاده مردمانند که سگ را کشاده اند و سنگ را بسته امیر از غره
بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت
جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شرمرسان

مصراع

رضینا من نوالک بالرحیل
سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه اش بفرمود و قبای پوستینی
بر آن مزید کرد و درمی چند بداد

حکایت ۱۱

منجمی بخانه خود در آمد مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته
دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب بر خاست صاحب دلی
برین واقف شد و گفت

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرائی تو کیست

حکایت ۱۲

خطیبی کریمه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی

فايده برداشتي گفتم نعيم غراب البين، در پرده الحان، او ست يا
ايت، ان انكر الاموات، لصوت الحميم در شان، او

بیت

اِذَا نَهَقَ الْخَطِيبُ أَبُو الْفَوَارِسِ،
لَهُ صَوْتٌ يَهْدُ اصْطَحَرَ فَارِسَ،

مردمان، ده بعلت، جاهي که داشت بليتش ميكشيدند و آذيتش
مصلحت نميديدند تا يكي از خطبائي آن اقليم که باوي عداوت،
نهائي داشت باري بپرسيدن، او آمده بود گفت خوابي ديده ام
خير باد، گفت چه ديده گفت چنان ديدم که ترا آواز خوش
بود و مردمان از نفست در راحت بودند خطيب اندرين لختي
بينديشيد و گفت چه مبارك خوابست که ديدني که مرا بر
عيب، خويش مطلع گردانيدني معلوم شد که آواز ناخوش دارم و
خلق از نفسم در رنجند توبه کردم از اين پس که نخوانم مگر با هستگي

قطعه

از صحبت، دوستان برنجم

کاخلاق، بدم حسن نمايند

عيبم هنر و کمال بينند

خارم گل و ياسمن نمايند

کو دشمن، شوخ چشم، چالاک

تا عيب، مرا بمن نمايند

حكايت ۱۳

يكي در مسجد، سنجاريه بتلوع بانگ، نماز گفتم با آوازي که

مستمعان را از و نفرت بودي و صاحب، مسجد اميري بود عادل
و نيكو سيرت نحواستش كه دل آزرده گردد گفت اي جوانمرد
اين مسجد را مؤذنان، قديمند كه هر يكي را پنج دينار ادرارست و
ترا ده دينار ميدهم تا بجاي ديگر روي برين اتفاق افتاد و برفت
بعد از مدتي پيش، امير باز آمد و گفت اي خداوند بر من حيف
كردني كه بده دينارم از اين بقعه روان كردي آنجا كه رفته ام
بيست دينار ميدهند كه جاي ديگر روم قبول نمي كنم امير
بخنديد و گفت زنهار نستاني كه به پنجاه دينار هم راضي شوند

بیت

به تیشه کس نخرشد ز روي خارا گل
چنان که بانگ، درشت، تو ميخرشد دل

حکایت ۱۴

ناخوش آوازي ببانگ، بلند قرآن همي خواند صاحب دلي برو
بگذشت و گفت ترا مشاھره چند است گفت هيچ گفت پس
اين زحمت بخود چرا ميدهي گفت از بهر خدا ميخوانم گفت
از بهر خدا مخوان

بیت

گر تو قرآن بدین نبط خواني
ببري رونق، مسلماني

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت ۱

حسن میمندیرا گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهان و ممتاز زمانند چه گونه است که با هیچ یک از ایشان میلی و محبتی ندارد چنان که با ایاز که او را زیاده حسنی نیست گفت هر چه در دل فروید آید در دیده نکو نماید

مثنوی

هر که سلطان مُرید، او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
و آن که را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

قطعه

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی
و گر بچشم ارادت نگه کند در دیو
فرشته ایش نماید بچشم کروی

حکایت ۲

گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با او بر سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده با چنین حسن و شمایلی که دارد زبان دراز و بی ادب

نبودي گفت اي بردار چون اقرار دوستي كردي توقع خدمت
مدار كه چون عاشقي و معشوقي در ميان آمد مالكي و مملوكي
برخاست

قطعه

خواجه با بنده پري رخسار
چون در آيد ببازي و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز كند
و اين كشد بار ناز چون بنده

بيت

غلام، آبكش بايد و خشت زن
بود بنده نازنين، مُشت زن

حكايت ۳

پارسي را ديدم بمحبت، شخصي گرفتار و رازش از پرده برملا
افتاده چندين ان كه ملامت ديدي و غرامت كشيدي ترك تصايي
نكردي و گفتي

قطعه

كوتاه نكتم ز دامن دست
گر خود بزني به تيغ، تيزم
بعد از تو ملان و ملجام نيست
هم در تو گريزم ار گريزم

باري ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس،
خسیس برو غالب آمد زماني بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت، بازوي تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره
افتاده تا گریبان در وحل

حکایت ۴

یکی را دل از دست رفته بود و ترک، جان گفته مطمح، نظرش
جای خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید
و نه مرغی که بدام افتد

بیت

چو در چشم، شاهد نیاید زرت
زرو خاک یکسان نماید برت

یاران به نصیحتش گفتند که ازین خیال، محال تجنب کن که
خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و
گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت، اوست

جنگ جویان بزور پنجه و کتف

دشمنان را کشند خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بر گرفتن

مثنوی

تو که در بند، خویشتن باشی

عشق بازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن

شرط یاریست در طلب مردن

رباعی

خیزم چو نماند پیش ازین تدبیرم

خضم ار همه شمشیرزند یا تیرم

گر دست رسد که آستینش گیرم

ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار وی بودند و شفقت بروزگار او بردند

پندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت

بیت

دردا که طعیب صبر میفرماید

وین نفس، حریص را شکر میباید

شعر

آن شنیدی که شاهدهی بنهفت

با دل از دست رفته می گفت

تا ترا قدرِ خویشتن باشد
پیش، چشمت چه قدرِ من باشد

پادشاه زاده را که مصلح، او بود خبر کردند که جوانی بر سرِ این
میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای
لطیف و نکته های غربت از وی شنویم چنین معلوم می شود که
شوری در سر و سوزی در دل دارد که شیدا صفت می نماید پسر
دانست که دل آویخته او ست و این گرد، بلا انگیزه او مرکب
بجانب، او راند جوان چون دید که شاهزاده بنزدیکش، او عزم،
آمدن دارد بگریست و گفت

بیت

آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندان که ملاطفت کرد و پرسید که از کجائی و چه نام داری و چه
صنعت دانی جوان در قعرِ بحرِ مودت و عشق چنان غریق بود که
مجال، دم زدن اصلاً نداشت

شعر

اگر خود هفت سبق از بر بخوایی
چو آشفته الف با تا ندانی

شاهزاده گفت چرا با من سخن نگوئی که از حلقه درویشانم بلکه

حلقه بگوش، ایشانم آنکه بقوت استیناس، محبوب از میان،
تلاطم، امواج، محبت سر بر آورد و گفت

بیت

عجبست با وجودت که وجود، من بماند
تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد

بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت ۵

یکی از متعلمان کمال، بهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس،
بشریتست با حسن، بشره او میلی بود تا بمشابتی که غالب،
اوقاتش درین سخن بودی

قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد، خویشتم در ضمیر می آید
زدیدنت نتوانم که دیده بردوزم
و گر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آنچنان که در آداب، درسم اجتهاد میکنی در
آداب، نفسم هم نظری فرماید که اگر در اخلاق نا پسندی بینی
که مرا آن پسندیده نماید برانم مطلع گردان تا بتبدیل، آن

مشغول شوم گفت ای پسر این از دیگری پرس که آن نظر که مرا
با تست جز هنر نمی بینم

قطعه

چشم بد اندیش که بر کنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نه بیند بجز آن یکت هنر

حکایت ۶

شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بی اختیار از
جای بر آمدم که چراغم باستین کشته شد

بیت

سَرِ طَیْفٍ مَن یَجْلُو بَطْلَعَتَهُ الدَّجِی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنمشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ را
بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب بر آمد و نیز ظریفان گفته اند

قطعه

گر گرانی به پیش، شمع آید
خیزش اندر میان، جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت ۷

یکی دوستی را مدتها ندیده بود گفت کجائی که مشتاقیم گفت
مشتاقی به که ملولی

بیت

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

شعر

معشوق که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند

حکمت

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم، آنکه از
غیرت، اغیار و مضاده خالی نباشد

بیت

إِذَا جُمْتُ فِي رَفَقَةٍ لِّتَزُورَنِي
وَإِنْ جِئْتُ فِي صَلَاحٍ فَانْتَ مُحَارِبٌ

قطعه

بیگ نفس که بر آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود، من بکشد
بخنده گفت که من شمع، جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت ۸

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در
پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که
باز آمدم عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم
دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم
باشم

یارِ دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر خواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت ۹

دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی از و بگفتار
جوور فراوان بردی و تحمل بی گران کردی باری بطریق نصیحتش
گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای
مودت بر ذلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد
خود را متهم کردن و جوور بی ادبان بردن گفت ای یار دست
عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو
گوئی اندیشه کردم صبر بر جفای اوسهلتر نماید که صبر از و
حکیمان گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم
از مشاهده برگرفتن

مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد

آنکه بی او بسر نشاید برد
 گر جفایی کند ببايد برد
 آهوی پالنگ در گردن
 نتواند بخوبیستن رفتن
 روزی از دوست گفتمش زنهار
 چند از آن روز کردم استغفار
 نکند دوست زینهار از دوست
 دل نهادم بر آنچه خاطر او ست
 گر بلطم بنزد خود خواند
 و ربقهرم براند او داند

حکایت ۱۰

در عنفوان جوانی چنان که افتد دانی با خوش پسری سري و
 سري داشتم بحکم. آنکه خلقي داشت طیب الادا و خلقي کالبدر
 اِذَا بَدَأَ

بیت

آنکه نبات عارضش آبیات میخورد
 در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد
 اتفاقاً بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که نه پسندیدم دامن از و
 در کشیدم و مهره مهرش در چیدم و گفتم

بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر
 سر ما نداری سر خویش گیر
 شنیدمش که میرفت و میگفت

بیت

شمیره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

بیت

فَقَدْتُ زَمَانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءَ جَاهِلٍ
بِقَدْرِ لَذِيذِ الْعَيْشِ قَبْلَ الْمَصَائِبِ

بیت

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشر که پس از تو زندگانی بردن
اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلقه داودی
متغیر شده و جمال یوسفی بزبان آمده و برسیب زنجردانش چوبه
گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش
گیرم کناره رفتم و گفتم

قطعه

آن روز که خطر شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندي
امروز بیامدی بصلحش
کش فکحه و ضمه بر نشاندی

مثنوی

تازۀ بهار را ورق زرد شد
دیگ منہ کآتش ما سرد شد

چند خرامي و تكبر كنـي
دولت، پارينه تصور كنـي
پيش، كسي رو كه طلبگارِ تست
ناز بر آن كن كه خريدارِ تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوشست
داند آنكس كه اين سخن گويد
يعني از روي دلبران خط، سبز
دل، عشاق بيشتر جويد

بيت

بوستان، تو گندنا زارِ يست
بس كه بر مي كنـي و مي رويد

قطعه

تو پار برفته چو آهو
امسال بيامدي چو يوزي
سعدـي خط، سبز دوست دارد
نه هر الف، جوالدوزي

قطعه

گر صبر كنـي و ر بكنـي موي بناگوش
اين دولت، ايام، نكوي بسر آيد
گر دست بجان داشتمـي همچو تو بر ريش
نگذاشتمـي تا بقيامت كه بر آيد

قطعه

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
 چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست
 بخنده گفت ندانم چه بود رویم را
 مگر بماتم، حسنم سیاه پوشیدست

حکایت ۱۱

یکی را از مُستعربان، بغداد پرسیدند که ما تَقُولُ فِي الْمَرْءِ كُفْتُ
 لَا خَيْرَ فِيهِمْ مَا دَامَ أَحَدُهُمْ لَطِيفًا يَخَاشُنْ فَإِذَا خَسُنَ يَتَلَطَّفُ يَعْنِي
 تا خوب و لطیفند درشتی کنند و چون درشت شوند تلطف کنند
 و دوستی نمایند

نظم

امرد آنکه که خوب روی بود
 تلخ گفتار و تند خوی بود
 چون بریش آمد و بلاغت شد
 مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت ۱۲

یکی را از علماء پرسیدند که کسی با ماه روی در خلوت نشسته
 و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهرت غالب چنان
 که عرب گوید التمر يانع والناطور غير مانع هیچ دانی که بعلت،
 پرهیزگاری از و بسلامت بماند گفت اگر از ماه روی بماند از بد
 گویان نماند

بیت

وَإِنْ سَلِمَ الْإِنْسَانُ مِنْ سُوءِ نَفْسِهِ
فَمِنْ سُوءِ ظَنِّ الْمُدْعَى لَيْسَ يَسْلَمَ

بیت

شاید پس، کارِ خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان، مردم بستن

حکایت ۱۳

طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح، مشاهده او مجاهده
میکرد و میگفت این چه طلعت، مکروهست و هیأت، ممقوت
و منظر ملعون و شمائل، نا موزون یا غراب البین لیت بینی و
بینک بعد المشرقین

قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صبح، روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت، تو بایستی
ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجبت آن که غراب از مجاورت، طوطی بجان آمده بود و لاحول
کنان از گردش، گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی
مالید و میگفت این چه بخت، نگونست و طالع، دون و ایام،
بو قلمون لایتی، قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان
همی رفتی

بیت

پارسارا بس این قدر زندان

که بود در طویلۀ زندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت، آن در سِلَکِ صحبت،
چنین ابلهی خود رأی و نا جنس، خیره درآی بچنین بند و بلا
مبتلا کرده است

قطعه

کس نیاید بپای دیواری

که بر آن صورتت نگر کنند

گر ترا در بهشت باشد جای

دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندان که دانارا از نادان
نفرست صد چندان نادان را از دانا وحشتست

بیت

زاهدی در سماع، زندان بود

زان میان گفت شاهد، تلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین

که تو هم در میان، ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته

تو همیزم، خشک در میان، شان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش

چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت ۱۴

رفیقي داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بي گران حقوق، صحبت ثابت شده آخر بسبب، نفعي اندک، آزارِ خاطرِ من روا داشت و دوستي سپري شد و با اين همه از هر دو طرف دلبستگي حاصل بود بحکم، آن که شنیدم که روزي دو بيت از سخنان، من در مجمعي همي گفت

قطعه

نگارِ من چو در آين بُخندۀ نمکين
نمک زياده کند بر جراحتِ ريشان
چه بودي ار سر زلفش بدستم افتادي
چو آستين، کريمان بدست، درويشان

طايفۀ دوستان نه بر لطف، اين سخن بل که بر حسن، سیرت، خویش گواهي دادند او هم در آن میان مبالغه کرده و بر فوت، صحبت، قدیم تأسف خورده و بخطاي خویش اعتراف کرده معلوم کردم که از طرف، او هم رغبت هست اين بيتها فرستادم و صلح کردم

قطعه

نه مارا در میان عهد، وفا بود
جفا کردي و بد مهري نمودي
بيکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که بر گردی بزودي

هنوزت گر سرِ صلحست باز آی
کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت ۱۵

یکی را زنی صاحب جمال بود در گذشت و مادر زن پیرِ فرتوتی
بعلت، صداق در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان
رنجیدی و بحکم، صداق از مجاورت او چاره ندیدی یکی ازین
طایفه گفت چه گونه در فراق یارِ عزیز گفت نا دیدن، زن بر من
چنان دشوار نمی آید که دیدن، مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک، سنان دیدن
خوشر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت ۱۶

یاد دارم که در جوانی گذر داشتم بکوئ و نظر داشتم بماه روی
در ایام، تموزی که حرورش آب، دهان را بخوشانیدی و سمومش
مغز استخوان را بخوشانیدی از ضعف، بشریت تاب، آفتاب نیاوردم
لا جرم التجا بسایه دیواری کردم مرقب که کسی زحمت، حرّ تموز

از من ببرد و بآبی آتش، من فرو نشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه
 و روشنائی دیدم جمالی که زبان، فصاحت از بیان، صباحت، او عاجز
 بماند چنانکه در شب، تاریک صبح بر آید یا آب، حیات از
 ظلمات بدر آید قدحی برف آب بر دست و شکر در آن ریخته و
 بعرق بر آمیخته ندانم بگلایش مطیب کرده یا قطره چند از گل،
 رویش در آن چکیده فی الجملة شراب از دست، نگارینش بر
 گرفتم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم ظمء بقلبی لا یکاد یسیغه
 رَشْفُ الزَّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُورًا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم

بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست، می بیدار گردد نیم شب

مست، ساقی روز محشر بامداد

حکایت ۱۷

سالی سلطان محمود خوارزمشاه با خطایی برای مصلحتی صلح
 اختیار کرده بود بجامع، کاشغر در آمدم پسری دیدم در خوبی
 بغایت، اعتدال و نهایت، جمال چنانکه در امثال، او گفته اند

رباعی

معلّم همه شوخی و دلبری آموخت

جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو ز مخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرو
و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و خطای صلح کردند و
زید و عمرو را خصومت همچنان باقیست بخندید و مولدم پرسید
گفتم خام، شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

قطعه

بَلِيتُ بِأَكْوِيَّ يَصُولُ مُغَاصِباً
عَلَيَّ كَرِيدٍ فِي مُقَابَلَةِ آلْعَمْرُو
عَلَيَّ جَرَّ زَيْدٍ لَيْسَ يَرْفَعُ رَأْسَهُ
وَهَلْ يَسْتَقِيمُ الرُّفْعُ مِنْ عَامِلِ الْآجَرِ

گفت غالب، اشعار او در این زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی
بفهم نزدیکتر باشد کَلِمَ النَّاسِ عَلَيَّ قَدَرِ عُقُولِهِمْ

مثنوی

طبع ترا تا هوس، نحو شد
صورت عقل از دل، ما محو شد
ای دل، عشاق بدام، تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامداد آن که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته
بودش که فلان سعدیست دیدم که دوان آمد و تَلَطَّف کرد و بر

وداع تأسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکرِ قدوم.
بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم

مصراع

با وجودت ز من آواز نیامد که منم

گفتا چه شود که درین بقعه چند روز بر آسایي تا از خدمت
مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم، این حکایت که دیدم

مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که بار بند از دل بر کشایی
بگفت آتجا پریرویان، نغزند
چو گل، بسیار شد پیلان بلغزند

این کلام گفتم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش پدرود
سبب گوئی وداع، یاران کرد
روی زین سوی سُرخ از آن سو زرد

شعر

أَنْ لَمْ أَمِتْ يَوْمَ الْوَدَاعِ تَأْسَفًا
لَا أَحْسِبُونِي فِي الْمَوْتِ مُنْصَفًا

حکایت ۱۸

خرقه پوشی در کاروان، حجاز همراه، ما بود یکی از امرای عرب مراورا
صد دینار بخشیده بود تا نفقه عیال کند ناگاه دزد، خفاچه بر کاروان
زدند و پاکت ببرند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد، بی
فایده خواندن

بیت

گر تصرّع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش، خرقه پوش بر قرار خود مانده بود و تغیر در و
نیامده گفتم مگر آن معلوم، ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن
مرا با آن معلوم چنان الفتی نبود که بمفارقت، آن خسته دل
باشم

بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل بر داشتن کاریست مشکل

گفتم موافق، حال، منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد، جوانی

با جواني اتفاق، مخالطت بود و صدق، مودت بمشائبي که قبله
چشم جمال، او بودي و سود، سرمايه عمرم وصال، او

قطعه

مگر ملانکه بر آسمان و گرنه بشر
بحسن، صورت، او در زمين نخواهد بود
بدوستي که حرامست بعد از و صحبت
که هيچ نطفه چو او آدمي نخواهد بود

ناگهي پاي وجودش بگل، اجل فرو رفت و دود، فراق از دودمانش
بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق،
او گفتم اينست

قطعه

کاش کان روز که در پاي تو شد خارِ اجل
دست، گيتي بزدي تيغ، هلاکم بر سر
تا در ين روز جهان بي تو نديدي چشم
اي منم بر سر خاک، تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتي و خواب
تا گل و نسرین نقشاندي نخست
گردش، گيتي گل، رویش بر نخت
خاربان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت، او عزم کردم و نیت، جزم که بقیت، زندگانی
فرش، هوس در نوردم و گرد، مجالست نگردم

قطعه

سود، دریا نیک بودی گر نبودی بیم، موج
صحبت، گل خوش بودی گر نیستی تشویش، خار
دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ، وصل
این زمان اندر فراق، یار می پیچم چو مار

حکایت ۱۹

یکی را از ملوک، عرب حدیث، لیلی و مجنون بگفتند و شورش،
حال، او که با کمال، فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و
زمان، اختیار از دست داده است بفرمودش تا حاضر آوردند و
ملامت کردن گرفت که در شرف، انسان چه خلل دیدی که خوی
حیوانی گرفتی و ترک، عیش، آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت

شعر

و رَبِّ صَدِيقٍ لَّامِنٍ فِي وِدَادِهَا
أَلَمْ يَرْهَا يَوْمًا فَتَوَضَّحْ لِي عَذْرِي

قطعه

کاش کآنان که عیب، من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترجم در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت، دعوی گواهی دادی ملک را در دل
آمد که جمال، او را مطالعه کند تا داند که چه صورتست که
موجب چندین فتنه است بفرمود طلب کردند در احیای عرب
بگردیدند و بدمست آوردند و پیش، ملک در صحن، سراچه بداشتند
ملک در هیأت، او نظر کرد شخصی دید سیاه فام، ضعیف اندام در
نظرش حقیر آمد بحکم، آنکه کمترین، خدام، حرم، او بجمال ازو
بیش بود و بزینت پیش مجنون بفرست دریافت و گفت ای
ملک از درمچه چشم، مجنون بجمال، لیلی نظر بایست

مثنوی

ترا بردرد، من رحمت نیاید
رفیق، من یکی هم درد باید
که با او قصه گویم همه روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

شعر

مَا مَرَّ مِنْ ذِكْرِ الْحَمِي بِمَسْمَعِي
وَلَوْ سَمِعْتَ وَرَقُ الْحَمِي صَاحَتَ مَعِي
يَا مَعْشَرَ النَّحْلَانِ قُولُوا لِلْمَعَاثِي
يَا لَيْتَ تَدْرِي مَا بِقَلْبِ الْمَوْجَعِي

نظم

تندرستان را نباشد درد، ریش
جز به همدردی نگویم درد، خویش

گفتن از زنبور بي حاصل بود
 با يکي در عمر خود ناخورده نيش
 تا ترا حالي نباشد همچو من
 حال، ما باشد ترا افسانه پيش
 سوز من با ديگري نسبت مکن
 او نمک بردست و من بر عضو ريش

حکایت ۲۰

قاضي همداني را حکايت کنند که با نعلبند پسري سرخوش بود و
 نعل، دلش بر آتش، روزگاري در طلبش متآلف بود و پويان و
 مترصد و جويان و بر حسب، واقعه گويان

رباعي

در چشم، من آمد آن سهي سرو بلند
 بر بود دلم زدست و در پاي افکند
 اين ديده شوخ ميکشد دل بکمند
 خواهي که بکس دل ندهي ديده ببند

بيت

از ياد، تو غافل نتوان کرد به هيچم
 سر کوفته مارم نتوانم که به پيچم

شنيدم که در گذري پيش، قاضي باز آمد طرفي از اين معامله
 بگوشش رسيده بود و زايد الوصف رنجيده دشنام، بي تحاشي داد و

سقط گفت و سنگ بر داشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت
قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت

بیت

آن شاهدهی و خشم گرفتن بینش
و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش
در بلاد عرب گویند ضَرْبُ الْحَبِيبِ زَبِيبٌ

بیت

از دست تو مشّت بر دهان خوردن
خوشتتر که بدست خویش نان خوردن
همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن
بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند

بیت

انگورِ نو آورده ترش طعم بود
روزی دو صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول که ملازم او
بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجاست سخنی داریم در خدمت
بگوئیم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم، آنکه سوابق انعام، خداوندي ملازم، روزگارِ بندگانست
 مصلحتي که بینند و اعلام نکنند نوعي از خیانت باشد طریق
 صواب آنست که پیرامن، این طمع نگردي و فرش، ولع در نوردی
 که منصب، قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردي
 حریف اینست که دیدی و حدیث اینست که شنیدی

مثنوي

يکي کرده بي آبروي بسي
 چه غم دارد از آبروي کسي
 بسا نام، نيکوي پنجاه سال
 که يک نام، زشتش کند پايمال

قاضي را نصیحت، یاران، یکدل پسند آمد و بر حسن، رأي و حفظ
 وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت، حال، من
 عین، صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

شعر

وَأَوَّانَ حَبًّا بِالْمَلَامِ يَزُولُ
 لَسَمِعْتَ إِنْكَا يَفْتَرِيهِ عَدُولُ

بیت

ملامت کن مرا چند آنکه خواهی
 که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسانرا بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیگران
برینخت که گفته اند هر کرا زر در ترازو است زور در بازو است و
آنکه بز دنیا دست رسی ندارد در همه دنیا کسی ندارد

بیت

هر که زر دید سر فرو آورد
ور ترازوی آهنین دوش است

في الجملة شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شکنه را خبر
شد که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخلتی
و بترنم گفתי

غزل

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
رخسار یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه نخلتست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی

خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقتی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر این آتش، فتنه که هنوز اندک است بآب، تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی بتبسم فرو نگه کرد و گفت

قطعه

پنجه در صید کرده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ آید
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می خاید

ملک را در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی گفت من او را از جمله فضیلتی عصر و یگانه دهر میدانم باشد که معاندان در حق او بغرض خوض کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معاینه گردن که حکما گفته اند

بیت

به تنیدی سبک دست بردن بشیخ
بدندان برن پشت دست در یخ

شنیدم که سحرگاهی ملک با تنی چند از خاصان بر بالین قاضی رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته

و قاضي در خواب، مستي بيخبر از مُلک، هستي مَلِک بلفش
 بيدار کرد و گفت بر خيز که آفتاب بر آمد قاضي دريافت و
 گفت از کدام جانب بر آمد گفت از جانب مشرق گفت الحمد
 لله که در توبه باز است بحکم اين حديث که لَا يَغْلُقُ بَابُ التَّوْبَةِ
 عَلَي الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا و گفت اَسْتَغْفِرُ اللَّهَ وَ
 اَتُوبُ اِلَيْهِ

قطعه

اين دو چيزم بر گناه انگيختند
 بخت، نافرجام و عقل، ناتمام
 گر گرفتارم کني مستوجيم
 ور ببخشي عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درين حالت که بر هلاک، خود اطلاع يافتي
 سوي ندارد

قطعه

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن
 که نتواني کمند انداخت بر کاغ
 بلند از میوه گو کوتاه کن دست
 که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود، چنان منکري که ظاهر شد سبيل، خلاصي صورت نه
 بندد اين بگفت و موکلان، عقوبت بر وي در آويختند گفت مرا
 در خدمت، سلطان يک سخن باقيست ملک پرسيد که آن
 چيست

قطعه

بآستین، ملالی که بر من افشانی
 طمع مدار که از دامنست بدارم دست
 اگر خلاص محال است ازین گنه که مرا است
 بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفתי و
 لیکن محال، عقلست و خلاف، شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از
 چنگ، عقوبت، من برهاند مصلحت، آن بینم که ترا از قلعه به
 نشیب بیندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند، جهان
 پرورده نعمت، این خاندانم و نه تنها من این گنه کرده ام دیگر را
 بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و بغض از
 سر خطای او درگذشت و متعذران، او را که اشارت بکشتن، او کرده
 بودند گفت

بیت

همه حمال، عیب، خویشتیند
 طعنه بر عیب، دیگران مزیند
 هر که او عیب، خویشتن بیند
 طعنه بر عیب، دیگران نکند

حکایت، منظومه ۲۱

جوانی پاک باز و پاک رو بود
 که با پاکیزه روی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم
 بگردابی در افتادند باهم
 چو ملاح آمدش تا دست گیرد
 مبادا که اندر آن سختی بمبرد
 همی گفت از میان موج تشویر
 مرا بگذار و دست یار من گیر
 درین گفتن جهان بر وی در آشفست
 شنیدندش که جان میداد و می گفت
 حدیث عشق از آن بطل منیوش
 که در سختی کند یاری فراموش
 چنین کردند یاران زندگانی
 ز کار افتاده بشنو تا بدانی
 که سعدی راه و رسم عشق بازی
 چنان داند که در بغداد تازی
 دلارامی که داری دل درو بند
 دگر چشم از همه عالم فرو بند
 اگر لیلی و مجنون زنده گشتی
 حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت ۱

با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت در میان شما کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان فارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت

قطعه

دهمی چند گفتم بر آرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر
دهمی چند خوردیم و گفتند بس

معنای این سخن با شامیان عربی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف خوردن او بر حیات دنیا گفتمش چه گونه درین حالت گفت چه گویم

قطعه

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصوّر مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی
مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد
بقارا نشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاکت نکند
اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجه کند که به شوی گفت
هیئات

مثنوی

خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است
دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند افتاده حریف
پیر مردی ز نزع می نالید
پیر زن سندش همی مالید
چون مختط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت ۲

پیری حکایت کرده بود که دختری خواسته بودم و حجره بگل
آراسته و بخلوت باو نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز
نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی تا باشد که وحشت نگیرد و
موانست پذیرد از آن جمله شبی میگفتم که بخت بلندت یار

بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و
جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که
حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد و مشفق و مهربان
خوش طبع و شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازم
ور چو طوطی شکر بود خورششت
جان شیرین فدای پرورششت

نه گرفتار آمدم بدست جوانی معجب و خیره رای سر تیز و
سبک پای که هر دم هوای پزد و هر لحظه رانی زند و هر شب جای
خسید و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خورم اند و خوب رخسار
و لیکن در وفا با کس نیایند
وفا داری مدار از بلبلان چشم
که هر دم برگلی دیگر سرایند

اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل
جوانی

بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی کم کنی روزگار

گفت چند ان برین نمط بگفتم و گمان بردم که دلش در قید،
 من آمد و صید، من شد ناگاه نفسی سرد از دل، پر درد بر آورد و
 گفت چندین سخن که گفتمی در ترازوی عقل، من وزن آن یکت
 سخن ندارد که از قابله خویش شنیده ام که زن جوان را اگر تیری
 در پهلو نشیند به که پیری فی الجمله امکان، موافقت نبود و
 مفارقت انجامید مدت، عدت بر آمد عقد، نکاحش با جوانی
 بستند تند، ترش روی تهی دست، بد خوی جور و جفا میدید
 و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت، حق همچنان میگفت که
 الحمد لله که از آن عذاب، الیم برهیدم و بدین نعمت، مقیم
 برسیدم

بیت

با این همه جور و تند خوی
 نازت بکشم که خوبروی

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب
 به که شدن با دگری در بهشت
 بوی پیاز از دهن، خوبروی
 نغزتر آید که گل از دست، زشت

حکایت ۳

مهمان، پیری بودم در دیار بکر مال، فراوان و فرزندی، خوبروی
 داشت شبی حکایت کرد مرا در عمر خویش بجز این فرزند

نبوده است درختي در بين وادي زيارتگاهست که مردمان
بحاجت خواستن آنجا روند و من شبها در پاي آن درخت بحق
نالیده ام تا مرا اين فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان
آهسته میگفت چه بودي که من آن درخت را بدانستمی که کجا
است تا دعا کردمی که پدرم بمیرد

حکمت

خواجه شادي کنان که فرزند عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم
فرتوت

قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذر
نکني سوي تربت پدرت
تو بجائي پدر چه کردي خير
تا همان چشم داري از پست

حکایت ۴

روزي بغرور جواني در راهي سخت رانده بودم و شبانگاه بپاي
کوهي سست مانده پير مردی ضعيف از پس کاروان همي آمد و
گفت چه خسبي خيز نه جاي خفتن است گفتم چون روم که
نه پاي رفتنت گفتم نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به
که دویدن و گسستن

قطعه

اي که مشتاق منزلي مشتاق
پند من کار بند و صبر آموز

اسپ، تازی دو تگ رود بشتاب
اشتر آهسته میروند شب و روز

حکایت ۵

جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت،
ما بود که دردش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فرا هم
نیاوردی روزگاری بر آمد که اتفاق، ملاقات نیفتاد بعد از آن
دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ، نشاطش بریده و گل،
هومش پژمرده پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان
بیاوردم دگر کودکی نکردم

بیت

چون پیر شدي ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب، نو جوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب، رفته مجوی
زرع را چون رسید وقت، درو
نخرامد چنانکه سبزه نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست، من
آه دریغ آن زمن، دلفروز

قوت، سر پنجه شیري برفت
 راغيم اکنون به پنيري چو يوز
 پير زني موي سیه کرده بود
 گفتمش اي مامک، ديرينه روز
 موي به تلبیس سیه کرده گیر
 راست نخواهد شدن این پشت، کوز

حکایت ۶

روزي بجهل، جواني بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجي نشست
 گریان همي گفت مگر خوردي فراموش کردی که درشتي میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالي بفرزند، خویش
 چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
 گر از عهد، خردیت یاد آمدي
 که بیچاره بودي در آغوش، من
 نکردي درین روز بر من جفا
 که تو شیر مردی و من پیره زن

حکایت ۷

توانگري بخیل را پسري رنجور بود نیک خواهانش گفتند مصلحت،
 آنست که از بهر او ختم، قرآن کنی و یا بذل، قربان باشد که خدای
 تعالی شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم، مصحف
 بحضور اولیتر که گله دورست صاحب دلی بشنید و گفت ختمش

بعلت، آن اختیار افتاد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان،
جان

مثنوی

دریغا گردن، طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند
ور الحمدی بخواهی صد بخواند

حکایت ۸

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم الفتی نباشد
گفتند زن، جوان بخواه چون ممکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر
زنانم الفتی نباشد اورا که جوان باشد با من که پیرم چون دوستی
صورت بندد

حکایت ۹ منظومه

شنیده ام که درین روزها کهن، پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخوامست دخترکی خوب روی گوهر نام
چو درج، گرهر از چشم، مردمان بنهفت
چنانکه رسم، عروسی بود تماشا بود
ولی بحمله اول عصای شبنم بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن، فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و تجت ساخت

که خانمان، من این شوخ دیده پاک برفت
 میان، شوهر و زن جنگ، فتنه خاست چنان
 که سر بشکنه و قاضی کشید و سعدی گفت
 پس از خلافت و شنعت گناه، دختر نیست
 ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت ۱

یکی از وزرا پسر یک کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد
 که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد موثر
 نبود پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه
 کرد

قطعه

چون بود اصل جوهر قابل
 تربیت را در و اثر باشد
 هیچ صیقل نکونداند کرد
 آهنی را که بد گهر باشد
 سگ بدریای هفتگانه مشو
 که چو ترشد پلید تر باشد
 خر عیسی گرش بمکه برند
 چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت ۲

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان، پدر هنر آموزید که
 مُلک و دولت، دنیا را اعتماد نشاید و جاه از دروازه بدر برون و
 سیم و زر در سفر محال، خطر است یا دزد بیکبار ببرد و یا خواجه
 بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت، پاینده و اگر
 هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس، خود دولست
 هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر هر جا که
 رود لقمه چپند و سختی بیند

بیت

سختست پس از جاه تحکم بردن
 خو کرده بنار جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام
 هر کس از گوشه فرا رفتند
 روستا زادگان، دانشمند
 بوزیری پادشا رفتند
 پسران، وزیر ناقص، عقل
 بگدائی بروستا رفتند

بیت

میراث، پدر خواهی علم، پدر آموز
 کین مال، پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت ۳

یکی از فضلا تعلیم ملوک زاده کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ روا نمی داری که پسر مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را خاصه پادشاهان را که هر چه بر دست و زبان ملوک رفته شود هراینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

قطعه

اگر صد نا پسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
و گریک نا پسند آید ز سلطان
ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوند زادگان اجتهاد بیش از آن باید کرد که در حق عوام

قطعه

هر که در خوردیش ادب نکند
در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنان که خواهی پیچ
نشود خشک جز باتش راست

بیت

إِنَّ الْغُصْنَ إِذَا قَوَّمَتْهَا اُعْتَدَلَتْ
وَلَيْسَ يَنْفَعُكَ التَّقْوِيمُ بِالْخَشَبِ

ملک را حسن، تدبیر ادیب و تقریر سخن، او موافق، رأی آمد
خلعت و نعمت بخشید و پایگاه از آنچه بود برتر گردانید

حکایت ۴

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بد
خوی و مردم آزار و گدا طبع و نا پرهیزگار که عیش، مسلمانان
بدیدن، او تبه گشتی و خواندن، قرآنش دل مردم سیه کردی
جمعی پسران، پاکیزه و دختران، دوشیزه بدست، جفای او گرفتار
نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض، سیمین، یکی را طباچه
زدی و گاه ساق، بلورین، دیگری را شکجه کردی القصه شنیدم که
طرفی از خیانت، او معلوم کردند بزدندش و برانند و مکتب، او را
بمصلحتی دادند پارسائی سلیم نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم،
ضرورت نگفتی و موجب، آزار کس بزبانش نرفتی کودکان را هیبت،
استاد، نخستین از سر بدر رفت و معلم، دومین را اخلاق، ملکی
دیدند دیو یکدیگر شدند و باعتماد، حلم، او ترک، علم کردند و در
اغلب، اوقات بازچه فراهم نشستند و لوح، درست نا کرده بر سر
یکدیگر شکستندی

بیت

اوستاد، معلّم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلّم، اولین را دیدم که
دل خوش کرده بودند و بمقام، خویش باز آورده انصاف برنجیدم
و لا حول کنان گفتم که ابلیس را دگر بار معلّم، ملائکه چرا کردند
پیر مردی جهان دیده بشنید و گفت نشنیده که گفته اند

مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر
جور اوستاد به که مهر پدر

حکایت ۵

پارسا زادۀ را نعمت، بی قیاس از ترکۀ عمان بدست افتاد فسق و
فجور آغاز کرد و مبدّری پیشه گرفت فی الجملة چیزی نماند از
سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش
گفتم ای فرزند دخل آب، روانست و عیش آسیای گردان یعنی
خرج، فراوان مسلم کسی را باشد که دخل، معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
 که می گویند ملاحان سرودی
 اگر باران بکوهستان نیارد
 بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
 شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت، نای و نوش این
 سخن در گوش نیاورد و بر قول، من اعتراض کرد و گفت راحت،
 عاجل را بتشویش، محنت، آجل منغص کردن خلاف، رأی
 خردمندانست

مثنوی

خداوندان، کام و نیک بختی
 چرا سختی برند از بیم، سختی
 بروشادی کن ای یار دل افروز
 غم، فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد، فتوت بسته و ذکر
 انعام، من در افواه، عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم
 بند نشاید که نهد بر درم
 نام، نکوئی چو برون شد بکوی
 در نتوانی که به بندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او
 اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او برگردانیدم
 بکنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا
 عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا فَمَا عَلَيْكَ

قطعه

گر چه دانی که نشنوند بگو
 هر چه میدانی از نصیحت و پند
 زود باشد که خیره سر بینی
 بدو پای اوفتاده اندر بند
 دست بر دست میزند که دریغ
 نشنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت
 بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم
 از ضعف حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنین حالت ریش
 درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود
 گفتم

مثنوی

حریف سغله در پایان مستی
 نیندیشد ز روز تنگدستی
 درخت اندر بهاران برفشاند
 زمستان لا جرم بی برگ ماند

حکایت ۶

پادشاهی پسری بادیعی داد و گفت این فرزند، تُست تربیتش
چنان کن که یکی از فرزندان، خود سالی بر و سعی کرد و بجائی
نرسید و فرزندان، ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمندان مؤاخذه کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا
بجای نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسانست و لیکن
استعداد مختلف

قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جای انبان میکند جائی ادیم

حکایت ۷

یکی را شنیدم از پیران، مرتبی که مرید را میگفت چند آنکه
تعلق خاطر آدمی زاده بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از
ملانکه در گذشتی

قطعه

فراموش نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک
جمال و نطق و رأی و فکر و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر دست
 دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
 کنون پنداري اي نا چیز همت
 که خواهد کردند روزي فراموش

حکایت ۸

اعرابي را دیدم که پسر خود را میگفت یا بنی انک مسؤل یوم
 الْقِیَامَةِ مَاذَا اِکْتَسَبْتَ لَا یُقَالُ بِمَنْ اِنتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند
 پرسید که عملت چیست و نگویند که پدرت کیست

قطعه

جامه کعبه را که می بوسند
 او نه از کرم، پيله نامي شد
 با عزیزی نشست روزي چند
 لا جرم همچو او گرامی شد

حکایت ۹

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت، معهود نیست
 چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش
 بدرند و راه، صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر
 آنست این نکته را پیش، بزرگی همی گفتم گفت دل، من
 بر صدق، این حدیث گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود که در
 حالت، خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در
 بزرگی چنین مقبولند و محبوب

قطعه

پسری را پدر وصیت کرد
کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست، روی دولت‌مند

لطیفه

کودم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی آئی گفت بتابستانم چه
حرمتست که بزمستان نیز بیایم

حکایت ۱۰

فقیره درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد درویش را در
همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری
دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک، منست انثار
درویشان کنم اتفاقاً زنش پسری آورد شادمانی کرد و سفره یاران
بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفرِ شام باز آمدم
بمحلّه آن درویش بر گزاشتم و از کیفیت، حالتش پرسیدم گفتند
بزدان، شکنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر
خورده است و عربده کرده و خون، یکی ریخته و از شهر گریخته
پدر را بعثت، آن سلسله در نای و بند، گران بر پای نهاده اند گفتم
این بلارا بدعا از خدا خواسته است

قطعه

زنان، باردار ای مرد، هشیار
اگر وقت، ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک، خردمند
که فرزندان، ناهموار زایند

حکایت ۱۱

طفل بودم که بزرگی را پُرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور
است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام سیوم بر
آمدن، موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد آن که در بند،
رضای حق جلّ و علا بیش از آن باشد که در بند، حظ نفس،
خویش هر که درو این صفت موجود نیست محققان بالغ
نشانندش

قطعه

بصورت، آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
و گر چل ساله را عقل و ادب نیست
بناحقیش شاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطفست آدمیت
همین نقش هیولانی میندار
هنر باید که صورت می توان ساخت
بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسانرا نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمي با نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
يکي را گر تواني دل بدست آر

حکایت ۱۲

سالي نزاع در میان، پيادگان، حاج افتاد و داعي هم در آن سفر
پياده بود انصاف در سر و روي يکديگر افتاديم و داد فسوق و
جدال بداديم کجاوه نشيني را شنيدم که با عدیل، خود میگفت
يا للعجب پياده عاچ چون عرصه شطرنج بسر مي برد فرزین مي
شود يعني به از آن ميشود که بود و پيادگان، حاج باديه را بسر
بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوي حاجي مردم گزاي را
گو پوستين، خلق بازار ميدرد
حاجي تو نيستي شتر است از براي آنکه
بيچاره خار ميخورد و بار ميبرد

حکایت ۱۳

هندوي نفتانداري همي آموخت حکيمي گفتش ترا که خانه
نمين است بازي نه آئين است

بيت

تا ندانی که سخن عین، صوابست مگوی
و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت ۱۴

مردکی را درد چشم خاست پیش، بیطاری رفت که مرا دوا کن
 بیطار از آنچه در چشم، چهار پایان کردی در دیده او کشید کور
 شد خصومت پیش، داور بردند گفت بروی هیچ توان نیست اگر
 این خر نبودی پیش، بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست که
 هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آن که ندامت برد
 بنزدیک، خردمندان بخفت، رأی منسوب گردد

قطعه

ندهد هوشمند، روشن رأی
 بفرومایه کارهای خطیر
 بویا باف اگر چه بافنده است
 نبرندش بکارگاه حریر

حکایت ۱۵

یکی از بزرگان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش
 که بر صندوق، تربتش چه نویسیم گفت آیات، کتاب، مجید را
 عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جاهها نویسند که بزرگوار
 سوده گردد و خلایق برو بگذرند و سگان برو شاشند اگر بصورت
 چیزی مینویسید این دو بیت کفایت میکند

قطعه

وہ کہ ہر گہ کہ سبزہ در بستان
 بدمیدی چہ خوش شدی دل، من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت ۱۶

پارسی بر یکی از خداوندان، نعمت گذر کرد دید که بنده را دست
و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو
مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم، تو گردانیده است ترا بر
وی فضیلت نهاده شکر نعمت، حق تعالی بجا آر و چندین جفا
بر وی روا مدار نباید که فردا در قیامت این بنده از تو به باشد
و شرمساری بری

مثنوی

بر بنده مگیر خشم، بسیار
جورش مکن و دلش میازار
اورا تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمان ده، خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت بزرگتر حسرتی در
روز قیامت آن باشد که بنده صالح را بهبهشت برند و خداوند،
فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع، خدمت، تست
 خشم، بی حدّ مران و طیره مگیر
 که فصاحت بود بروز شمار
 بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت ۱۷

سالی از بلخ با شامیانم سفر بود راه از حرامیان پر خطر جوانی بیدرقه
 همراه ما شد سپر باز و چرخ انداز و سلحشور و بیش زور که ده مرد
 توانا کمان، اورا بزه نکردندی و زور آوران روی زمین پشت، اورا بر
 زمین نیاروندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه
 سفر کرده رعد، کوس، دلاوران بگوش، او نرسیده و برق، شمشیر
 سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست، دشمن اسیر
 بگردش نباریده باران، تیر

اتفاقاً من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش
 آمدی بقوت، بازو بیفگندی و هر درخت، عظیم که دیدی بزور
 سرپنجه بر کندي و تفاخر کنان گفתי

بیت

پیل کو تا کتف، بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سر پنجه مردان بیند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس، سنگ سر بر آوردند و
قصد، قتل، ما کردند در دست، یکی چوبی و در بغل، دیگری کلونج
کوبی جوانرا گفتم چه پایی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم از دست، جوان افتاده و لرزه بر استخوان

بیت

نه هر که موی شگافد بتیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدار پای
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان
بسلامت بدر بردیم

قطعه

بکارهای گران مرد، کار دیده فرست
که شیر شریزه در آرد بزیر خم، کمند
جوان اگر چه قوی بال و پیلتن باشد
بجنگ، دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش، مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت ۱۸

توانگر زاده را دیدم بر سرِ گور پدرش نشسته و با درویش بچه منظره
در پیوسته که صندوق، تربت، پدرم سنگین است و کتابه رنگین و
فرش رخام انداخته و خشت، پیروزه درو ساخته بگورِ پدرت چه
ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده
درویش پسر این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت زیر این
سنگ، گران بر خود بجنبیده باشد پدرم به بهشت رسیده باشد در
خبر است موتُ الفقراء راحة

بیت

خر که کمتر نهند بر روی بار
بیشک آموده تر کند رفتار

قطعه

مرد، درویش که بارِ ستم، فاقه کشید
بدیرِ مرگ همانا که سبکبار آید
و آنکه در نعمت و در راحت و آسایش زبست
مردنش زین همه شگ نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
بهترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت ۱۹

بزرگي را پرسیدم از معني اين حديث که اَعْدَي عَدُوکَ نَفْسُکَ
 الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْکَ گفت بحکم. آنکه هر آن دشمن که با وي احسان
 کنی دوست گردد مگر نفس که چندان که مدارا بیش کنی مخالفت
 زیادت کند

قطعه

فرشته خوي شود آدمي بکم خوردن
 و گر خوري چو بهایم بیوفتي چو جمان
 مُراد، هر که بر آري مطیع، امر تو شد
 خلاف، نفس که گردن کشد چو یافت مُراد

حکایت ۲۰

يکي در صورت، درويشان نه بر سیرت، ایشان در محفلي دیدم
 نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و دم، توانگران
 آغاز و سخن بدینجا رسانیده که درويشان را دست، قدرت بسته
 است و توانگرا پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست
 درم داران، عالم را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت، بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم اي یار
 توانگران دخل، مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد، زائران

و کهنه مُسافران و متحتمل، بارگران از بهرِ راحت، دیگران دست،
تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضلۀ
مکارم، ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران میرسد

نظم

توانگرانرا وقف است و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت، ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت، جود است و اگر قوت، سجد، توانگران را به میسر
میشود که مال، مزگی دارند و جامه پاک و عرض، مصون و دل،
فارغ و قوت، طاعت در لقمه لطیفست و صحت، عبادت در
کسوه نظیف پیدا است که از معدۀ خالی چه قوت آید و از
دست، تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از شکم،
گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراگنده خسپد آن که پدید
نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش

یقین است که فراغت با فاقه نه پیوند و جمعیت در تنگدستی
صورت نه بندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا
نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند، روزی بحق مشغول

پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت، اینان بمحل، قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر
نه پریشان و پراگنده خاطر که اسباب، معیشت ساخته و باوران
عبادت پرداخته عرب گوید اعُوْ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكِیْبِ، وَ مُجَاوِرَةً
مَنْ لَا أَحِبُّ و در خبر آمده است الْفَقْرُ سِوَا الْوَجْهِ فِي الدَّارِینِ،
گفت نشنیده که پیغمبر علیه السلام گفت الْفَقْرُ فَخْرِي گفتم
خاموش که اشارت، خواهی عالم بفقر طائفه است که مردان
میدان، رضا اند و تسلیم، تیرِ قصا نه اینان که خرقه ابرار پوشد و
لَقْمَةُ اِدْرَار فروشد

رباعی

ای طبل، بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت، بسیج
روی طمع از خلق به پیچ ار مردی
تسبیح، هزار دانه بر دست میبچ

درویش، بی معرفت نیارآمد تا فقرش بکفر انجامد که کَانَ الْفَقْرُ

أَنْ يَكُونَ كُفْرًا وَ نَشَايِدُ جَزْ بَوُجُودِ نِعْمَتِ بَرَهَنه را پوشیدن یا در
 استخلاص، گرفتاری کوشیدن ابزاری جنس، مارا بمرتبه ایشان که
 رساند و ید، علیا بید، سفلی چه ماند نه بینی که حق جلّ و علا در
 محکم، تنزیل از نعیم، اهل، بهشت خبر میدهد که اولئک لَهُمْ
 رِزْقٌ مَعْلُومٌ فَوَاكِهُ وَ هُمْ مُكْرَمُونَ فِي جَنَّاتٍ، النعیم تا بدائی که
 مشغول، کفاف از دولت، عفاف محرومست و ملک، فراغت
 زیرِ نگیں، رزق، معلوم

بیت

تشنگان را نماید اندر خواب
 همه عالم بچشم چشمه آب

هر کجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای
 مخوف اندازد و از توابع، آن نپرهیزد و از عقوبت، آخرت نه
 هراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه

سگی را گر گلوخی بر سر آید
 ز شادی بر جهد کین استخوانست
 و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند
 لمیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب، دنیا بعین، عنایت ملحوظ است و بحلال از حرام
 ملحوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان، بیان نیاوردم

انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست، دعائی بر کتف بسته یا بی نوائی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریدهٔ الّا بعثت، درویشی شیر مردان را بحکم، ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که درویش را نفس، آمارهٔ مطالبت کند چون قوت، احسانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند، یک شکمند ما دام که این یکی برجاست آن دیگر بریاست شنیدم که درویش را با حدّی بر خبثی بگرفتند با آن که شرمساری برد بیم، سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رُهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَام، و از جملهٔ مواجب، سکون و جمعیت، درون که خداوندان، نعمت را است یکی آن آنست که هر شب صنمی در بر گیرند که بدیدار، او جوانی از سر گیرند و صبح، تابانرا دست از صباحت، او بردلست و سرو خرامانرا از خجالت، او پای خجالت در گِل

بیت

بخون، عزیزان فرو برده چنگ

سر انگشتها کرده عتاب رنگ

محالست که با وجود، حسن، طاعت، او گردد، مناهي گردند یا قصد، تباهي کنند

بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی

بیت

مَنْ كَانَ بَيْنَ يَدَيْهِ مَا أَشْتَهَى رَطَبٌ
يَغْنِيهِ ذَلِكَ عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِيدِ

اغلب، تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلاینده و گرسنگان نان
رُبایند

بیت

چون سگ، درنده گوشت یافت
نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجال

بسیار مستوران بعثت، درویشی در عین، فساد افتاده اند و عرض،
گرامی بباد، زشت نامی داده اند

بیت

با گرسنگی قوت، پرهیز نماند
افلاس عنان از کفس، تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان، طاقت، درویش از دست،
تحمل برفت و تیغ، زبان برکشید و اسب، فصاحت در میدان،
وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف،
ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتمی که وهم تصور کند که زهر

فاقه را تریاقند و یا کلید خزینهٔ ارزاق مشتی اند متکبر و مغرور و
 مُعْجِب و نفور و مشغول مال و نعمت مفتتن، جاه و ثروت سخن
 نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب
 کنند و فقر را به بی سر و پائی معیوب گردانند بغرور مالی که دارند
 و عزت، جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه
 بینند نه آن در سر دارند که بکسی سر بر دارند بیخبر از قول،
 حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش
 بصورت توانگرسست و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر به مال کند کبر بر حکیم
 کون خرس شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان، کردند گفت خطا
 گفتمی که بندهٔ درمند چه فایده که ابر آورند و بر کسی نمیبارند
 و چشمهٔ آفتابند و بر کسی نمی تابند و بر مرکب استطاعت
 سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا نه نهند و درمی بی من و اذی
 ندهند و مالی بمشقت فراهم آورند و بخست نگه دارند و بحسرت
 بگذارند و حکما گفته اند سیم، بخیل وقتی از خاک بر آید که وی
 بخاک در آید

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بر دارد

گفتم بر بخل، خداوندان، نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی
ور نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند
که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه آن
میگویم که متعلقان بر در بر دارند و غلیظان، شدادرا بر گمارند تا
بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند
که کس در سرائی نیست و بحقیقت راست گفته باشند

بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرائی نیست

گفتم بعذر آن که از دست، متوقعان بجان آمده اند و از رقعۀ
گدایان بفرغان و محال، عقلست که اگر ریگ، بیابان در شود چشم،
گدایان پُر شود

بیت

دیده اهل طمع بنعمت، دنیا
پُر نشود همچنان که چاه بشبم

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش، گدایان
بیچاره گشتی و جامه بر تن، او پاره گفتا که من بر حال، ایشان

رحمت میبرم گفتم نه که بر مال، ایشان حسرت میخوري ما
 درین گفتار و هر دو بهم گرفتار بیدقي که براندي بدفع، آن
 بکوشیدمي و هر شاهي که بخواندي بفرزین بپوشیدمي تا نقد،
 کیسه همت همه در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفگني از حمله فصیح
 کورا جز آن مبالغه مستعار نیست
 دین و رز و معرفت که سخندان، سجع گوي
 بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبت الامر دلیلش نماند دلیلش کردم دست، تعدی دراز کرد و
 بیبوده گفتن آغاز و سنت، جاهلانست که چون بدلیل از خصم
 فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آذر بت تراش که
 بحجت با پسر بر نیامد بجنگ بر خاست که قَالَ اللَّهُ تَعَالَى لَنْ لَمْ
 تَفْتَهُ لَارْجَمَکَ دُشْنَام دَاد سقطش گفتم گریبانم درید ز خندان
 گرفتم

قطعه

او در من و من در و فتاده
 خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت، تعجب، جهانی
از گفت و شنید، ما بدن‌دان

القصه مرافعه این سخن پیش، قاضی بردیم و بحکومت، عدل راضی
شدیم تا حاکم، مسلمانان مصلحتی بجوید و در میان، توانگران و
درویشان فرقی بگوید قاضی چون هیأت، ما بدید و منطق، ما بشنید
سر بجیب، تفکر فرو برد و بعد از تأمل، بسیار سر بر آورد و گفت
ای آن که توانگران را ثنا گفתי و بر درویشان جفا روا داشتی بدان
که هر جا که گلست خارست و با خمر خمار است و بر سر گنج مار
و آنجا که در شهوارست نهنگ، مردم خوار است لذت، عیش،
دنیا را لدغه اجل در پست و نعیم، بهشت را دیو مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب، دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که بید، مشکست و چوب، خشک همچنان
در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور

بیت

اگر ژاله هر قطره در شدي
چو خر مهره بازار ازو پُر شدي

مقربان، حضرت، حق جل و علا توانگراند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین، توانگران آنست که غم درویشان بخورد و بهین، درویشان آنکه کم توانگران گیرد قال الله تعالی وَ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ پس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای که گفתי توانگران مشغول مناهی اند و مست، ملاهی نعم طایفه چنین که گفתי هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و بخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد، ممکنست، خویش از محنت، درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بطرا ز طوفان چه باک

بیت

وَ رَاكِبَاتٌ نِيَاقًا فِي هَوَاجِهَا
لَمْ يَلْتَفِتْنَ إِلَيَّ مِنْ غَاصٍّ فِي الْكُثْبِ

بیت

دونان چو گلیم، خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مُردند

قومی برین صفت که بیان کردم و طایفه دیگر خوان، نعمت

نهادۀ و صلاي کرم در دادۀ و ابرو بتواضع کشادۀ طالب نامند و
 مغفرت و صاحب دنيا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
 عالم موید من عند الله مظفر و منصور علي الاعداء مالک ازمتہ
 الانام حامی ثغور الاسلام وارث مُلک سليمان اعدل ملوک الزمان
 مظفر الدين ابو بکر بن سعد بن زنگي ادام الله ايامه و نصر اعلامه

قطعه

پدر بجاي پسر هرگز اين کرم نکند
 که دست جود تو با خاندان آدم کرد
 خدای خواست که بر عالم به بخشاید
 ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضي چون سخن بدین پایه رسانید و از حدّ قیاس ما اسپ
 مُبالغه در گذرانید بمقتضاي حکم قضا رضا دادیم و از ما مَضَي در
 گذشتیم و بعد از ما جَرَي طریق مُدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم
 یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی همدگر دادیم فتنه بیارامید و
 خصومت بصلح انجامید و ختم سخن بدین دو بیت بود

قطعه

مکن ز گردش گيتي شکايت اي درویش
 که تیره بختي اگر هم برین نسق مردی
 توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
 بخور به بخش که دنيا و آخرت بردي

باب. هشتم در آداب، صحبت

حکمت ۱

مال از بهر آسایش، عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را
پرسیدم که نیکبخت کیست و بد بخت چیست گفت نیکبخت
آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل، مال کرد و نخورد

حکمت ۲

حضرت، موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که أَحْسَنُ کَمَا
أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ نشنید و عاقبتش شنیدید

قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که مشمتع شوی از نعمت، دنیا
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جَدُّ وَلَا تَمْنُنْ فَإِنَّ الْفَايِدَةَ إِلَيْكَ عَايِدَةٌ یعنی به بخش
و اعطا ده و ممت منه که فایده آن بتو باز گردد

قطعه

درخت، کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کز و بر خوری
بمنت منه آره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام، فضل، او نه معطل گذاشتست
منت منه که خدمت، سلطان همی کنی
منت شناس از و که بخدمت بداشتست

حکمت ۳

دو کس رنج، بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال
اندوخت و نخورد و دیگر آن که علم آموخت و عمل نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نا دانی
نه محقق بود نه دانشمند
چار پائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزمست یا دفتر

حکمت ۴

علم از بهر دین پرورد نیست نه از بهر دنیا خوردن

بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمَنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت ۵

عالم، نا پرهیزگار کور است مشعله دار پیدای و لا پیدای

بیت

بی فایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ۶

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد
پادشاهان به نصیحت، خردمندان محتاجترند که خردمندان بتقرب،
پادشاهان

قطعه

پندم اگر بشنوی ای پادشاه
در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت ۷

سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث
و ملک بی سیاست

حکمت ۸

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور
است بر مظلومان

بیت

خمیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت، تو گنه میکند بانبازی

حکمت ۹

بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش، کودکان غره
نباید بود که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

بیت

معشوق، هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی دل بجدائی بنهی

حکمت ۱۰

هر آن سَرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی
دشمن گردد و هر بدی که توانی کردن با دشمن مَرسان باشد که
روزی دوست گردد رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان
منه اگر چه معتمد بود که هیچکس بر سر تو مشفقتر نباشد

قطعه

خاموش به که ضمیر دل، خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی

اي سليم آب ز سر چشمه ببند
 كه چو پر شد نتوان بستن جوي
 سخني در نهان نبايد گفت
 كه بهر انجمن نشايد گفت

حکمت ۱۱

دشمني ضعيف كه در طاعت آيد و دوستي نمايد مقصود، وي جز
 آن نيست كه دشمني قوي گردد و گفته اند بر دوستي دوستان
 اعتماد نيست تا بتملق دشمنان چه رسد هر كه دشمن كوچك را
 حقير شمارد بدان ماند كه آتش اندك را مهمل گذارد

قطعه

امروز بكش كه ميتوان كشت
 كآتش چو بلند شد جهان سوخت
 مگذار كه زه كند كمان را
 دشمن چو به تير ميتوان دوخت

حکمت ۱۲

سخن در ميان، دو دشمن چنان گوي كه اگر دوست شوند شرم
 زده نباشي

مثنوي

ميان، دو كس جنگ چون آتش است
 سخن چين، بد بخت هيضم كش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل
وي اندر میان کور بخت و نجل
میان، دو تن آتش افروختن
نه عقلست خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن، خو بخوار گوش
پیش، دیوار آنچه گوئی هوش دار
تا نباشد در پس، دیوار گوش

حکمت ۱۳

هر که با دشمنان، دوستان، خود صلح کند سرِ آزارِ دوستان دارد

بیت

شوي اي خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت ۱۴

چون در امضاي کار مترّد باشي آن طرف را اختيار کن که بي
آزارتر بر آيد

بیت

با مردم، سهل گوي دشوار مگوي
با آنکه در صلح زند جنگ مجوي

حکمت ۱۵

تا کار بزر می آید جان در خطر افگندن نشاید

بیت

چو دست از همه حیلتی درگُست
حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت ۱۶

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود نکند

بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت، خود مزین
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

هر که بدی را بگشود خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب
خدای

قطعه

پسندید است بخشایش و لیکن
منه بر ریش، خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظالمست بر فرزند، آدم

حکمت ۱۷

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن رواست تا
بخلاف، آن کار کنی که آن عین، صوابست

مثنوي

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
 که بر زانو زنی دست، تباين
 گرت راهي نمايد راست چون تير
 از و برگرد و راه، دست، چپ گیر

حکمت ۱۸

خشم، بیش از حد وحشت آرد و لطف، بي وقت هيبت ببرد نه
 چندان درشتي کن که از تو سير گردند و نه چندان نرمي که بر تو
 دلير شوند

مثنوي

درشتي و نرمي بهم در بهست
 چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
 درشتي نگیرد خردمند بیش
 نه سُستي که ناقص کند قدر خویش
 نه مر خویشتن را فروني نهد
 نه یکباره تن در زبوني دهد

مثنوي

شباي با پدر گفت اي خردمند
 مرا تعليم ده پیرانه یک پند
 بگفتا نيک مردي کن نه چندان
 که گردد چیره گرگ، تيز دندان

حکمت ۱۹

دوکس دشمن، ملک و دینند پادشاه، بی حلم و زاهد، بی علم

بیت

بر سر ملک مباد آن ملک، فرمان ده

که خدارا نبود بنده فرمان بردار

حکمت ۲۰

پادشاه باید که تا بجای بر دشمنان خشم نراند که دوستان را اعتماد

نماند که آتش، خشم اول در خداوند، خشم افتد آنکه زیانه بخصم

رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم، خاک زاد

که در سر کند کبر تندي و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی

نپندارم از خاک از آتشی

قطعه

در خاک، بیلقان برسیدم بعابدی

گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه

یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

مطایبه ۲۱

بد خوي در دست دشمني گرفتار است که هر کجا که رود از
چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوي
ز دست خوي بد خویش در بلا باشد

پند ۲۲

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر
جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که باهم یکزبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

تنبیه ۲۳

دشمن چو از همه حیلتی در ماند سلسله دوستی بجنباند پس
آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد

پند ۲۴

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسین خالی نباشد
اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

بیت

بروزِ معرکه ایمن مشو ز خصم، ضعیف
که مغزِ شیر بر آرد چو دل ز جان بر داشت

پند ۲۵

خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

بیت

بلبل مژدهٔ بهار بیار
خبر بد بیوم باز گذار

تحدیر ۲۶

پادشاه را بر خیانت، کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قول کلی
واثق باشی و گرنه در هلاکت، خود همی کوشی

بیت

پسپیچ سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن

مطایبه ۲۷

هر که نصیحت، خود رایی میکند او خود بنصیحت، دگری
محتاجست

ملاطفه ۲۸

فریب، دشمن مخور و غرورِ مداح مخر که آن دام، زرق نهاده

است و این کام، طمع کشاده احمق را ستایش خوش آید چون
لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخن گوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد

تربیت ۲۹

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

بیت

مشو غره بر حسن، گفتار خویش
به تحسین، نادان و پندار خویش

ملاحظه ۳۰

همه کس را عقل، خود بکمال نماید و فرزند، خویش بجمال

نظم

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنان که خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردن
بخود گمان نبرد هیچکس که نا دانم

مطایبه ۳۱

ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر جیفه بسر نبرند حریص
با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر

بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضي گشت
مرا این یک وصیت کرد و بگذشت
که شهبوت آتشست از روی به پرهیز
بخون بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی بر این آتش زن امروز

نصیحت ۳۲

هر که در حال توانائی نیکوئی نکند در وقت نا توانی سختی بیند

بیت

بداخترتر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت ۳۳

جان در حمایت، یکدمست و دنیا وجودی میان، دو عدم دین
بدنیا فروشان خرنند یوسف بفروشدند تا چه خرنند اَلَمْ اَعٰهَدْ اِلَيْكُمْ يٰۤاٰدَمُ
بَنِيۤ اٰدَمُ اَلَّا تَعْبُدُوۡا الشَّيْطٰنَ اِنَّهٗ لَكُمۡ عَدُوٌّ مُّبِيۡنٌ

بیت

بقول دشمن پیمان، دوست بشکستی
ببین که از که بُریدی و با که پیوستی

تنبیه ۳۴

شیطان با مُخلصان بر نمی آید و سلطان با مغلسان

مثنوی

وامش مده آن که بی نماز است
ور خود دهندش ز فاقه باز است
کو فرض، خدا نمی گذارد
از قرض، تو نیز غم ندارد

قطعه

خاک، مشرق شنیده ام که کنند
بچهل سال کاسه چینی

صد بروزي کنند در بغداد

لا جرم قيمتش همي بيني

نظم

مرغک از بيضه برون آيد و روزي طلبد

و آدهي بچه ندارد خبر از عقل و تميز

آن که ناگاه کسي گشت بچيزي نرسد

و اين بتمکين و فضيلت بگذشت از همه چيز

آبگينه همه جاهست از ان قدرش نيست

لعل دشوار بدست آيد از آنست عزيز

حکمت ۳۵

کارها بصبر بر آيد و مستعجل بسر در آيد

مثنوي

بچشم خویش دیدم در بیابان

که مرد آهسته بگذشت از شتابان

سمند باد پا از تک فرو ماند

شتربان همچنان آهسته میراند

ملاطفه ۳۶

نادان را به از خاموشي نيست و اگر اين مصلحت بدانستي نادان

نبودي

قطعه

چون نداری کمال و فضل آن به

که زبان در دهان نگهداری

آدمي را زبان فضيحه کند
جوزِ بي مغز را سبکساري

قطعه

خريرا ابلهي تعليم ميدان
برو بر صرف کرده عمر دایم
حکيمي گفتش اي نادان چه کوشي
درين سودا بترس از لوم، لایم
نياموزد بهاييم از تو گفتار
تو خاموشي بياموز از بهاييم

مثنوي

هر که تأمل نکند در جواب
بيشتر آيد سخنش نا صواب
يا سخن آري چو مردم بهوش
يا بنشين همچو بهاييم خموش

مطایبه ۳۷

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که دانا است بدانند
که ناد نست

بیت

چون در آید به از تویی بسخن
گر چه به داني اعتراض مکن

لطیفه ۳۸

هر که به بدان نشیند نيکي نه بیند

مثنوي

گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکویی نیاموزی
ناید از گرگ پوستین دوزی

لطیفه ۳۹

مردمانرا عیب، نهانی آشکارا مکن که مرایشان را رسوا کنی و
خود را بی اعتبار کنی

تشبیه ۴۰

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم
نیفشاند

عبرت ۴۱

از تن، بیدل طاعت نیاید و پوست، بی مغز بضاعت را نشاید

تشبیه ۴۲

نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادرِ مادر باشد

حکمت ۴۳

اگر شبها همه قدر بودی بس شب، قدر پی قدر بودی

بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت ۴۴

نه هر که بصورت نیکو است سیرت زیبا درو است که کار اندرون
دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیگ روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسید است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

تحدیر ۴۵

هر که با بزرگان متمیز خون خود ریزد

قطعه

خویشتن را بزرگ می بیند
راست گفتند یک دو بیند لوج
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی بسر کنی با غوج

پند ۴۶

پانجه با شیر و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش، سر پنجه در بغل نه دست

تحدیر ۱۴۷

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یارِ دشمنش در هلاکت، خویش

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت، آن
که رود با مبارزان بقتال
سُست بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد، آهنی چنگال

توبیخ ۱۴۸

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

بیت

چون نیاید نصیحت در گوش
اگر تـ سرزنش کنند خاموش

لطیفه ۱۴۹

بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچون سگان، بازاری سگ،
شکاری را بینند و مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند

تحدیر ۵۰

سِفله چون بهنر با کسی بر نیاید بجمشش در پوستین افتد

بیت

کند هر آینه غیبت حسود، کُته دست

که در مقابله گنگش بود زبان، مقال

شکایت ۵۱

اگر جورِ شکم نیستی هیچ مرغی در دام نیفتادی بلکه صیّاد دام
نه نهادی

بیت

شکم بند، دست است و زنجیرِ پای

شکم بنده کمتر پرستد خدای

عبرت ۵۲

حکیمان دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سدّ، رُمق و
جوانان تا طبع بر گیرند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندانکه
در معدّه جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

بیت

اسیرِ بند، شکم را دو شب نگیرد خواب

شبی ز معدّه سنگی شبی ز دل تنگی

وعظ ۵۳

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

شعر

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت، تو گنه میکند بانبازی

حکمت ۵۴

هرکرا دشمن پیش است گر نکشد دشمن، خویش است

بیت

سنگ در دست و مار سر بر سنگ

نکند مرد، هوشیار درنگ

ترحم بر پلنگ، تیز دندان

ستم کاری بود بر گوسفندان

و گروهی بخلاف، این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن،
بندیان تأمل اولیتر است بحکم، انکه اختیار باقیست توان کُشت
و توان هشت و اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی
فوت شود که تدارک، آن ممتنع باشد

بیت

نیک سهلست زنده بیجان کرد

کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیر انداز

آنکه رفت از کمان نیاید باز

حکمت ۵۵

حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع، عزت ندارد و گر جاهل

بزبان آوري بر حکيمي غالب آيد عجب نيست سنگيست که
جوهر را شکند

بیت

چه عجب گر فرو رود نفسش
عندليبی غراب هم قفسش

بیت

گر هنرمند ز اوباش جفاي بي‌بند
تا دل خویش نیاز دارد و در هم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند
قيمت سنگ نيفزايد و زر کم نشود

حکمت ۵۶

خردمندی را که در زمره اجلاف سخن صورت نه بندد شگفت
مدار که آواز بربط از غلبه دهل بر نیاید و بوي عنبر از بوي گنده
سير فرو ماند

شعر

بلند آواز نادان گردن افراخت

که دانا را ببي شرمي بينداخت

نمي داني که آهنگ حجازي

فرو ماند ز بانگ طبل غازي

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفيس است و غبار گر بفلك

رسد همچنان خمیس استعداد، بی تربیت دریغست و تربیت،
 نا مستعد ضایع خاکستر اگر چه نسبتی عالی دارد که آتش جوهر
 علویست و لیکن چون بنفس، خود هنری ندارد با خاک برابرست
 و قیمت، شکر نه از فی است بلکه آن خود از خاصیت، ویست
 مشک آنست که خود ببوید نه آنست که عطار بگوید دانا چون
 طبله عطار است خاموش و هنر نمای و نادان چون طبل، غازی
 بلند آواز و میان تهی و یافه درای

نظم

عالم اندر میان، بیخبران
 مثلی گفته اند صدیقان
 شاهدهی در میان، کورانست
 مصحفی در سرای زندیقان
 چو کنعان را طبیعت، بی هنر بود
 پیمبر زادگی قدرش نیفزود
 هنر بنمای اگر داری تو گوهر
 گل از خار است و ابراهیم آذر

حکمت ۵۷

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند شاید که بیکدم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره
 زنهار نفسش نشکنی بسنگ

حکمت ۵۸

عقل در دست، نفس چنان گرفتار است که مرد، عاجز در دست،
زن، گریز

بیت

در خرمی بر سر آئی ببند
که بانگ، زن از وی بر آید بلند

حکمت ۵۹

رای بی قوت مکر و فسونست و قوت، بی رای جهل و جنون

بیت

تمیز باید تدبیر و عقل و آنگه ملک
که ملک و دولت، نا دان سلاح، جنگ، خود است

حکمت ۶۰

جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر
که ترک، شهوت از بهر قبول، خلق کرده است از شهوت، حلال
در شهوت، حرام افتاده است

بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آینه تاریک چه بیند

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره خیلی گردد

حکمت ۶۱

عالمی ر نشاید که بسفاهت از عامی بحلم بگذارد که هر دو طرف را
زیانی دارد هیبت، این کم شود و جہل، آن مستحکم

بیت

چو با سفلہ گوئی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت ۶۲

معصیت از هر که صادر شود نا پسندیده است و از علما نا
پسندیده تر که علم سلاح، جنگ، شیطان است و خداوند، سلاح را
چون باسیری برند شرمساری او بیشتر خواهد بود

بیت

عامی نادان، پریشان روزگار
به ز دانشمند، ناپرهیزگار
کآن بنابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت ۶۳

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند
یوسف، صدیق علیہ السلام در خشک سال، مصر سیر نخوردی تا

گرسنگان را فراموش نکند لذت انگور بیوه داند نه صاحب
میوه

بیت

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش در ماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کآبچه بر روزن او میگذرد دود دلست

پند ۶۴

درویش ضعیف حال را در تنگی و خشکی سال میپرس که چونی
مگر بشرط آنکه مرهم بریش او بنهی و معلومی در پیش

قطعه

خري که بینی و باري بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولي مرو بسرش
کنون چو رفتی و پرسیدی پیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

حکمت ۶۵

دو چیز محال، عقلست خوردن بیش از رزق، مقسوم و مُردن
پیش از وقت، معلوم

قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکریا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزاین، باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ، بیوه زنی

پند ۶۶

ای طالب، روزی بنشین تا بخوری و ای مطلوب، اجل مرو که
جان نبری

قطعه

جهد، رزق ور کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل
ور شوی در دهان، شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل

حکمت ۶۷

بنا نهاده دست نرسد و نهاده بهر جا که هست برسد

بیت

شنیده که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و آنکه نخورد آب، حیات

حکمت ۶۸

صیّادی بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در
خشکی نمیرد

بیت

مسکین، حریص در همه عالم همی دود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

پند ۶۹

توانگر فاسق کلوخ، زر اندود است و درویش، صالح شاهدهی خاک
آلود این دلق، موسی است مرقع و آن ریش، فرعون مرصع
شدت، نیکان روی در فرح دارد و دولت، بدان سر در نشیب

قطعه

هرکرا جاه و دولست بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرایی دگر نخواهد یافت

حکمت ۷۰

حسود از نعمت، حق بخیل است و مردم، بی گناه را دشمن

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین، صاحب، جاه

گفتم اي خواجه گر تو بد بختي
مردم نيک بخت را چه گناه

قطعه ديگر

الا تا نخواهي بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلا است
چه حاجت که بروي کني دشمني
که اورا چنين دشمني در قفا است

حکمت ۷۱

تلمیذ، بي ارادت عاشق، بي زراست و رونده بي معرفت مرغی
بي پر و عالم، بي عمل درخت، بي بر و زاهد، بي علم خانه
بي در

پند ۷۲

مراد از نزول، قرآن تحصیل، سیرت، خوبست نه ترتیل، سورة
مکتوب عامي متعبد پیاده رفته است و عالم، متهاون سوار خفته
عاصي که دست بر دارد به از عابدي که سر بر دارد

بیت

سرهنگ، لطیف خوي و دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار

حکمت ۷۳

عالم، بي عمل زنبوري بي عسل است

بیت

زنبورِ درشت و بی مروت را گوی
باری چو غسل نمی دهی نیش مزین

حکمت ۷۴

مرد، بی مروت زن است و عابد، با طمع ره زن

قطعه

ای بناموس کرده جامه سفید
بهر پندار خلق نامه سیاه
دست، کوتاه باید از دنیا
آستین خواه دراز و خواه کوتاه

حکمت ۷۵

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر بیاید تاجری
کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته چنانکه گفته اند خلعت،
سلطان اگر چه عزیز است جامه خلکان، خود بعزت تر و خوان،
بزرگان اگر چه لذیذ است خرده انبان، خود بلذت تر

بیت

سرکه از دست، رنجه خویش و تره
بهتر از نان، ده خدا و بره

حکمت ۷۶

خلاف، رای صوابست و نقص، عهد، اولو الالباب دارو بگمان خوردن
و راه، نادیده بی کاروان رفتن

حکمت ۷۷

از امام، مرشد محمد بن محمد غزالی رحمت الله علیه پرسیدند
که بدین پایگاه چگونه رسیدی در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم
از پرسیدن، آن ننگ و عار نداشتم

قطعه

امید، عافیت آنکه بود موافق، عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که دل، پرسیدن
دلیل، راه، تو باشد بعزّ دانائی

پند ۷۸

هر چه دانی که هر آینه معلوم، تو خواهد شدن، پرسیدن، آن تعجیل
مکن که هیبت و دهشت را زیان دارد

شعر

چو لقمان دید کاندر دست، داود
همین آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می سازی چو دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

پند ۷۹

از لوازم، صحبت یکی آنست که یا خانه پردازی و یا با خانه
خدای در سازی

قطعه

حکایت بر مزاج، مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی

هران عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث، روی لیلی

حکمت ۸۰

هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان در و اثر نکند بطریقت،
ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن
منسوب نشود الا بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز نادانی یکی پند
مرا گفتا که با نادان مییوند
که گر صاحب تمیزی خر باشی
و گر نادانی ابلهتر باشی

حکمت ۸۱

حلم، شتر چنانکه معلومست که اگر طفلی مهارش بگیرد و صد
فرسنگ ببرد کردن از متابعت، او نه پیچد اما اگر راهی هولناکش
پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا خواهد
رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر متابعت نکند که هنگام
درشتی ملاطفت مذمومست و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیادت کند

قطعه

کسي که لطف کند با تو خاکپايش باش
و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و گرم با درشت روي مگوي
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت ۸۲

هر که در پيش، سخن، ديگران افتاد تا مایه فضلش بدانند بيشک
پايه جهلش معلوم کنند و بزرگان گفته اند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنکه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود مزاج، سخن
حمل دعويش بر محال کنند

حکمت ۸۳

ريشي درون جامه داشتم شيخ رحمت الله عليه هر روز پرسيد
که چوني و نپرسيد که جراحت، تو بر کجاست احتراز از آنکه ذکر
هر عضوي روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسجد از
جوابش برنجد

قطعه

تا نيک نداني که سخن عین، صوابست
بايد که بگفتن دهن از هم نکشاي

گر راست سخن گوئی و در بند بهائی
به ز آنکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت ۸۴

دروغ گفتن بضریت، لازم ماند اگر نیز جراحت درست شود
نشان بماند چون برادران، یوسف علیه السلام بدروغ منسوب
شدند بر راست گفتن، ایشان اعتماد نماند قَالَ اللَّهُ تَعَالَى بَلْ
سَوَّلْتُ لَكُمْ أَنْفُسَكُمْ

قطعه

یکی را که عادت بود راستی
خطائی کند در گذاری رواست
و گر نامور شد بقول، دروغ
اگر راست گوید تو گوئی خطاست

مطایبه ۸۵

اجل، کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل، موجودات سنگ و
باتفاق، خردمندان سنگ، حق شناس به از آدمی نا سپاس

قطعه

سگی را لقمه هر گز فراموش
نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
و گر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

از نفس پرور هنروري نيايد
و بي هنر سروريرا نشايد

مثنوي

مکن رحم بر گاوِ بسيار خوار
که بسيار خسپست بسيار خوار
چو گاو ار همي بايدت فر بهي
چو خر تن بجورِ کسان در دهی

تربيت ۸۷

در انجیل آمده است که اي فرزند آدم اگر توانگري دهمت
از من مشغول شوي بهمال و گر درویش کنمت تنگدل نشيني پس
حلاوت ذکر من کجا يابي و بعبادت من کي شتابي

قطعه

گه اندر نعمتي مغرور و غافل
گه اندر تنگدستي خسته و ریش
چو در سرا و ضراً حالت اينست
ندانم کي بحق پردازي از خویش

عبرت ۸۸

ارادت، بچون يکي را از تخت شاهي فرود آرد و ديگري را در
شکم ماهي نگه دارد

بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم، حوت چو یونس

حکمت ۸۹

اگر تیغ قهر بر کشد نمی و ولی سر در کشد و اگر غمزه لطف
بجنباند بدانرا به نیکان در رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب، قهر کند
انبیارا چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیارا امید، مغفرتست

وعظ ۹۰

هر که بتادیب، دنیا راه، صواب نگیرد بتعذیب، عقوبی گرفتار آید
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَ لَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَلْوَنِ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ
إِلَّعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ

بیت

پند است خطاب، مهتران آنکه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند
نیکبختان بحکایات و امثال، پیشینیان پند گیرند پیش از آن که
پسینیان بواقعۀ ایشان مثل زنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت ۹۱

آنرا که گوش، ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا
که بکمند، سعادت گشیده اند چون کند که نرود

قطعه

شب، تاریک، دوستان، خدای
می بتابد چو روزِ رخشنده
و بین سعادت بزورِ بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده

رباعي

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
و ز دست، تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود
و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

عبرت ۹۲

گدای نیک انجام به از بادشاه، بد فرجام

بیت

غمی کز پیش، شادمانی بری
به از شادی کز پشش غم خوری

(۲۴۵)

لطیفه ۹۳

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلْ اِنَّا یَتَرَشَّحُ
بِمَا فِیْهِ

بیت

گرت خوي من آمد ناسزاوار
تو خوي نيک، خویش از دست مگذار

حق، تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

بیت

نعود بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال، خود از دست، کس نیاسودی

مطایبه ۹۴

زر از معدن بکان کنند بدر آید و از دست، بخیل بجان کنند

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده
روزي بيني بکام، دشمن
زر مانده و خاکسار مرده

ادب ۹۵

هر که زیردستان نبخشاید مجورِ زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در روی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که در مانی بجور زورمندی

حکمت ۹۶

عادل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد
که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان

حکمت ۹۷

مقام را سه شش می باید و لیکن سه یک می آید

بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان
و لیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

تضرع ۹۸

درویشی در مناجات میگفت یا ربّ بر بدان رحمت کن که بر
نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده

حکمت ۹۹

اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست نهان جمشید بود

گفتندش چرا همه زینت و آرایش بچپ داری و فضیلت راست را
است گفت راست را زینت، راستی تمام است

قطعه

فریدون گفت نقاشان، چین را
که پیرامون، خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک داراي مرد، هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکمت ۱۰۰

بزرگي را گفتند با چندین فضیلت که دست، راست دارد خاتم
چرا در دست، چپ میکنند گفت ندانی که همیشه اهل، فضل
محروم باشد

بیت

آن که حظ آفرید و روزي بخت
یا فضیلت همیدهد یا بخت

ملاطفه ۱۰۱

نصیحت، پادشاهان گفتن کسی را مسلم است که بیم، سر ندارد و
امید، زر

مثنوي

موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس
برینست بنیاد، توحید و بس

لطیفه ۱۰۲

بادشاه از برای دفع، ستمگارانست و شحنه برای خون خواران و
قاضي مصلحت جوي طاران هرگز دو خصم بحق راضي پيش،
قاضي نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می باید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت، نفس
بقهر از و بستانند مرد، سرهنگی

مطایبه ۱۰۳

همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضي را که بشیرینی

بیت

قاضي که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

لطیفه ۱۰۴

قحبه پیر از نا بکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از
مردم آزاری

بیت

جوان، گوشه نشین شیر مرد، راه، خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه بر خاست

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی
آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرورا
که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی
معینست و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه است و گاهی
بعدم آن پژمرده و سرورا هیچ ازین چیزی نیست و در همه
وقت تازه است و این صفت آزادگانست

قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وعظ ۱۰۶

دو کس مردند و حسرت بردند آنکه داشت و نخورد و آنکه
دانست و نکرد

قطعه

کس نه بیند بخیل، فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الكتاب

تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان درین جمله چنان که
رسم، مولفان است از شعر متقدمان بطریق، استعاره تلفیقی
نرفت

بیت

کهن، خرقة خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن

غالب، گفتار سعدی طرب انگیز است و طبیعت آمیز و کوتاه
نظران را بدین علت زبان، طعن دراز گردد که مغز دماغ بیموده
بردن و دود، چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست و لیکن
بر رای روشن، صاحب دلان که روی سخن در ایشانست پوشیده
نماند که در موعظهای شافی در سلک، عبارت کشیده است و
داروی تلخ، نصیحت بشهد، ظرافت بر آمیخته تا طبع، مخاطب
ملول نشود و از دولت، قبول محروم نماند

مثنوی

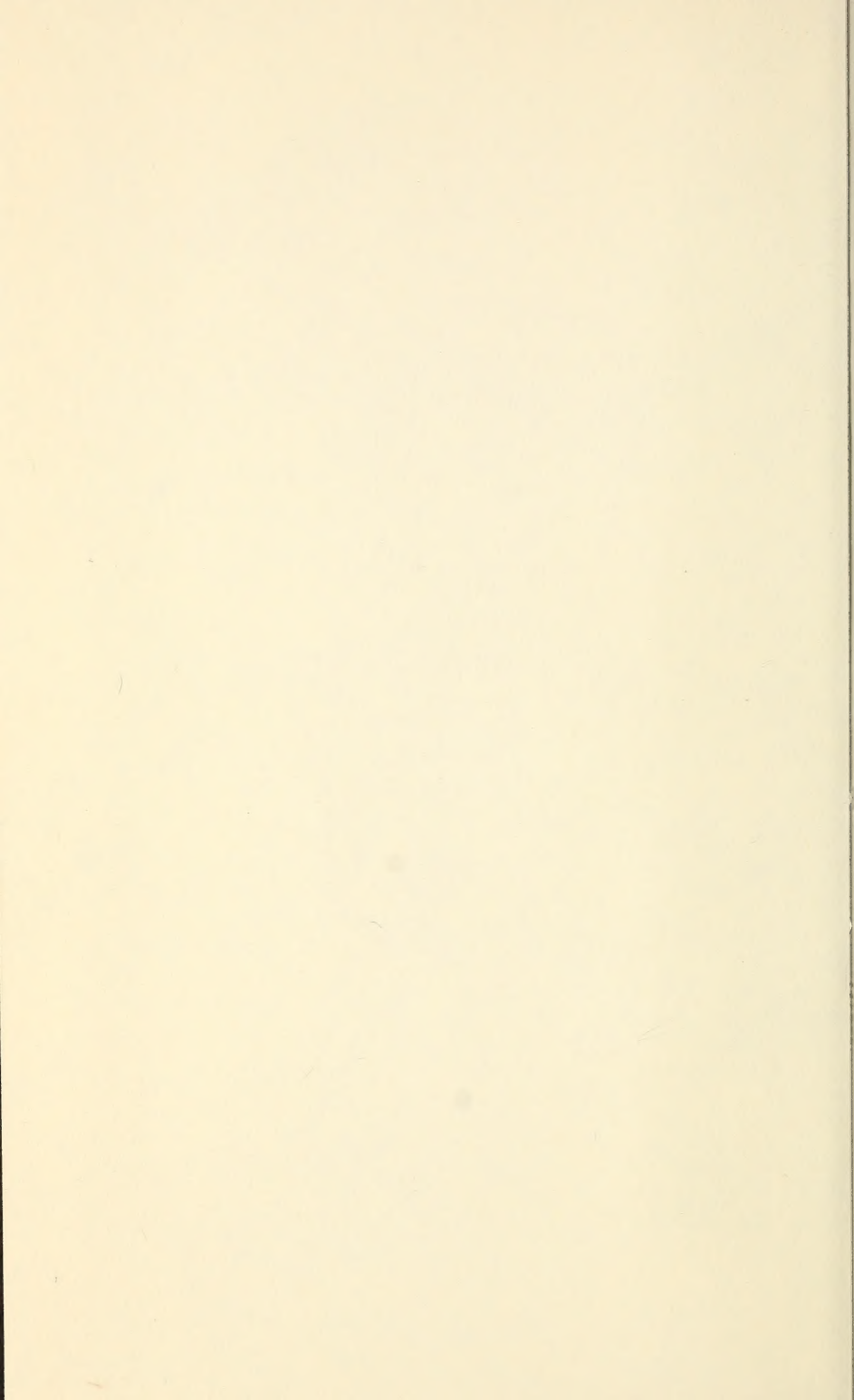
ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش، رغبت، کس
بر رسولان پیام باشد و بس

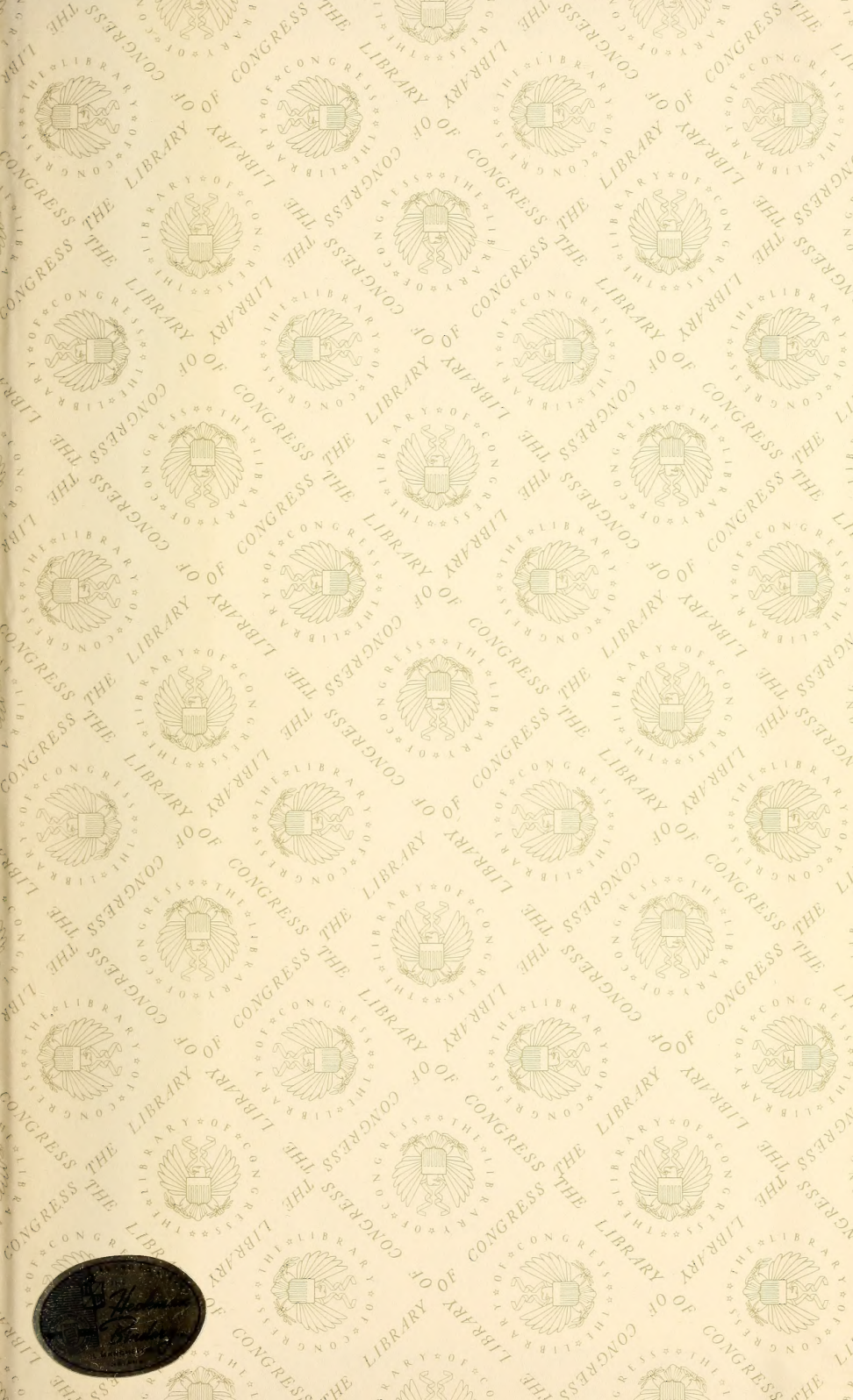
قطعه

يَا نَاطِرًا فِيهِ سَلِّ بِاللَّهِ مَرَحْمَتَهُ
 عَلَيَّ الْمُصْتَفِ، وَاسْتَغْفِرْ لِكَاتِبِهِ
 وَأَطْلُبْ لِنَفْسِكَ مِنْ خَيْرٍ تُرِيدُ بِهِ
 مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ غُفْرَانًا لِصَاحِبِهِ
 تَمَّ الْكِتَابُ بِعَوْنِ الْمَلِكِ
 الْوَهَّابِ

~~~~~  
LONDON:  
PRINTED BY J. L. COX,  
Great Queen Street.  
~~~~~









Deacidified using the Bookkeeper process.
Neutralizing agent: Magnesium Oxide
Treatment Date: July 2007

Preservation Technologies

A WORLD LEADER IN PAPER PRESERVATION

111 Thomson Park Drive
Cranberry Township, PA 16066
(724) 779-2111

LIBRARY OF CONGRESS



0 019 356 248 6